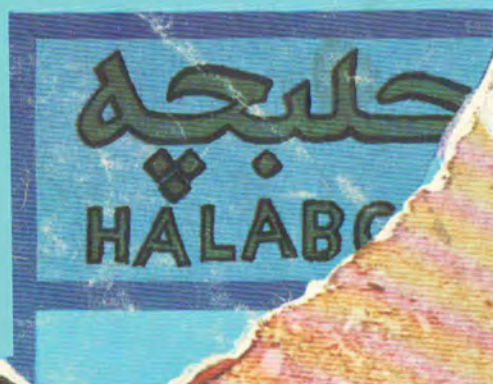


هرثيه حلبجه

نصرت الله محمودزاده

منتدى إقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com



ئەم كۆتۈپ

لە ئامادە كۆنى يېڭە

(مەنەرى ئوقۇش ئىتقافى)

WWW.IQRA.AHLAMONTADA.COM

بۇ سەردانى يېڭە:

[/https://www.facebook.com/iqra.ahlamontada](https://www.facebook.com/iqra.ahlamontada)

بۇ سەردانى يېڭە:

<http://iqra.ahlamontada.com>



مړثیه حلبچه

نصرت الله محمودزاده

پشتیباني مهندسي جنگِ جهاد سازندگی واحد ثبت وقایع جنگ
(باهمکاری مرکز نشر فرهنگی رجاء)



مرثیه حلبچه

نصرت ا... محمودزاده

پشتیبانی مهندسی جنگ جهاد سازندگی

واحد ثبت وقایع جنگ

با همکاری: مرکز نشر فرهنگی رجاء

□ اردیبهشت ۱۳۶۷

□ تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

□ چاپ: اول

□ طرح روی جلد: جهاد دانشگاهی دانشکده هنرهای زیبا

□ حروفچینی: سلطانی

□ لیتوگرافی: الوان

□ چاپ و صحافی: پژمان

□ هرگونه استفاده از این کتاب منوط به اجازه کتبی از مؤلف است.

فهرست

بخشی از پیام حضرت امام خمینی به مناسبت عملیات پیروز والفجر ۱۰ ...	۹
مقدمه ای بر عملیات پیروز والفجر ۱۰	۱۰
حلبچه	۲۱
دوجيله (سیروان)	۲۳
خرمال	۲۵
فاجعه رمضان (فصل اول)	۲۷
خرمال گهواره مظلومیت تاریخ کردستان عراق (فصل دوم)	۴۱
قطعه نامه ۵۹۸ در حلبچه (فصل سوم)	۶۱
هجرت خونین (فصل چهارم)	۸۳
مراسم ختم در مسجد حلبچه (فصل پنجم)	۱۰۹

تقدیم به:



مستقبلین سپاه اسلام

په پورنا

تقديم به:



غنچه هايی که نشکفته پَر شدند.

تقدیم به:



مادرانی که همراه با جگرگوشه خود جان به جان آفرین دادند

بخشی از پیام حضرت امام خمینی به مناسبت عملیات پیروز والفجر ۱۰

«.... اخبار پیروزیها و حماسه های دلاوران اسلام نه تنها دل ملت ما، بلکه قلب همه مستضعفان و محرومان را شادمان نمود و صدام و عفلقیان و حامیان و اربابان او خصوصاً امریکا و اسرائیل را عزادار کرد.

سلام خالصانه مرا به همه فرماندهان عزیز و شجاع و رزمندگان ظفرمند پیروز سپاه و بسیج و ارتش و هوانیروز و نیروی هوایی و جهادگران دلاور گمنام و امدادگران و کلیه نیروهای مردمی و کرد ابلاغ کنید و سلام و تشکر ملت ایران را به مردم شهرهای آزاد شده عراقی که بدون اینکه حتی یک گلوله هم بطرف آنان و شهرهای آنان شلیک شود، با آغوش باز و فریاد الله اکبر از رزمندگان ما استقبال نمودند برسانید و به آنها بگوئید که می بینید صدام چگونه دیوانه وار شما و شهرهایتان را بمباران خوشه ای و شیمیایی می کند و خواهیم دید که جهانخواران چگونه در تبلیغات مسموم خود از کنار این پیروزیهای بزرگ و جنایات صدام خواهند گذشت....»

۱۳۶۷/۱۲/۲۷

روح ا... الموسوی الخمینی

مقدمه‌ای بر عملیات پیروز والفجر ۱۰

هر سال که از عمر جنگ تحمیلی می‌گذرد، گذشته از گسترش ابعاد نظامی آن، جنبه‌های مختلف سیاسی و اقتصادی را به دنبال دارد که بدون توجه به این مسائل نمی‌توان اهمیت و چگونگی تداوم آنرا بررسی نمود.

آنچه باعث شده ابرقدرتها صدام را مجهز به سلاحهای پیشرفته‌ای کنند، در چهارچوب اهداف نه شرقی — نه غربی کشور اسلامیان قرار دارد، چرا که رشد این هدف مقدس می‌تواند خطری جدی علیه ابرقدرتها محسوب شود. لذا در حال حاضر جنگ تحمیلی یکی از بهترین حربه‌هایی است که کفار در برابر حرکت مقدس انقلاب اسلامی دارند و به این وسیله می‌توانند به دسیسه‌های خود ادامه دهند.

قدرت نظامی جمهوری اسلامی طی سلسله عملیات گذشته به ابرقدرتها ثابت نمود که آنها قادر به مقابله نظامی با این موج عظیم الهی نیستند و باید از طرق مختلف وارد عمل شوند. حمله به مناطق مسکونی، استفاده از سلاحهای شیمیایی، تحریم اقتصادی کشورمان

از طرف ابرقدرتها و همکاری تنگاتنگ سران مرتجع کشورهای منطقه با صدام در این راستاست که خوشبختانه هیچ کدام تاکنون نتوانسته است خللی در روند کلی جمهوری اسلامی بوجود آورد.

عملیات کربلای ۵ به دنیا ثابت نمود که برنده نهایی در این جنگ، ایران خواهد بود. ولی تبلیغات مسموم صهیونیسم جهانی در جهت سرپوش گذاشتن به این واقعیت، با استفاده از امکانات وسیع خود، سعی در لوث نمودن آن داشته اند و می‌خواهند جنگ را به جهتی سوق دهند که در پشت میزهای مذاکره به نفع صدام تمام شود.

در اواخر سال ۱۳۶۶، در حالی که کمیته روابط خارجی سنای آمریکا اظهار داشت: «شکست عراق در جنگ با ایران یک احتمال واقعی است»، تحرکات رزمندگان اسلام به سمتی پیش می‌رفت که عملیاتی عظیم را در میدانهای نبرد شکل دهند.

نگرانی ابرقدرتها و تحرکات جدی رزمندگان در کنار هم که قرار می‌گیرد، دلیل آن همه شرارت صدام و دیگر وابستگان به ابرقدرتها در سه ماهه آخر سال ۱۳۶۶ روشن تر می‌شود. موشک باران تهران و چند شهر دیگر ایران، بمباران اکثر مناطق مسکونی، بکارگیری سلاحهای شیمیایی در مناطق کردنشین توسط رژیم صدام و مانورهای نظامی آمریکا در آبهای خلیج فارس، و از طرفی کمکهای بی‌دریغ کشورهای مرتجع خلیج فارس به صدام نیز در همین راستاست. آنچه که تمامی این توطئه‌ها را خنثی نمود، انجام عملیات بزرگی چون والفجر ۱۰ است که در تاریخ ۶۶/۱۲/۲۵ در منطقه استان سلیمانیه عراق بوقوع پیوست.

ابعاد وسیع این عملیات، آنچنان ابرقدرتها را غافلگیر نمود که موجب تحمل شکستهای نظامی و سیاسی قابل توجهی بشوند. این عملیات در ساعت ۲۳/۲۰ دقیقه در شب عید مبعث با رمز «یا رسول الله، یا رسول الله» در جبهه‌ای به عرض ۸۵ کیلومتر از سه محور مریوان، پاوه و سد دربندی‌خان آغاز شد.

در مرحله اول این عملیات، سپاهیان اسلام پس از عبور از موانع سخت طبیعی و ایدایی دشمن، طی نبردی سخت، مقاومت دشمن را در منطقه عمومی خرمال درهم شکستند و موفق شدند شهر خرمال و روستاهای تابعه آنرا آزاد سازند.

در مرحله دوم عملیات، رزمندگان اسلام طی نبردی دلیرانه در حاشیه جنوبی برکه دربندی‌خان، ضمن انهدام قوای دشمن، توفیق آزادسازی شهر مهم و استراتژیک دوجیله و بیست روستای اطراف آنرا بدست آوردند.

همزمان با این پیشروی، مرحله سوم عملیات از طرف رودخانه آب سیروان، لیل و نیم‌کان آغاز شد و پس از تصرف ارتفاعات مهم بالامبو، شیندروی و تیمورژنان، رزمندگان اسلام به منطقه عمومی حلبچه تسلط پیدا کردند و سپس همراه با استقبال گرم مردم وارد شهر شدند. در این مرحله، تعداد زیادی از فرماندهان ارتش از جمله سرلشکر ستاد علی حسین عبید العقاوی فرمانده لشکر چهل و سه پیاده از سپاه یکم به اسارت درآمدند.

پس از تثبیت مواضع آزاد شده در جریان سه مرحله قبل، طی مرحله چهارم عملیات، شهر مرزی و کردنشین نوسود را که بیش از

هفت سال زیر سلطه کفار بعثی عراق قرار داشت از تیررس دشمن خارج کردند و بدنبال آن شهرهای نظامی «طویل» و «بیاره» عراق آزاد گردید.

همزمان با نبرد رزمندگان اسلام با دشمن، صدام نسبت به وسعت شکست خود در منطقه به وحشت افتاد و مرتکب جنایتی شد که در مجامع بین المللی آنرا با حادثه هیروشیما مقایسه کردند. بمباران بی وقفه شیمیایی مناطق آزاد شده بویژه شهرهای حلبچه و خرمال توسط هواپیماهای صدام که منجر به شهادت بیش از پنج هزار زن، مرد و کودک گردید فضای عملیاتی را در ماتم فروبرد، اما نتوانست مانع پیشروی رزمندگان اسلام شود.

مرحله پنجم عملیات در حدفاصل محور خرمال - سیدصادق انجام گرفت که ضمن تصرف چند ارتفاع از جمله رشین و علاوه بر آزادسازی تعدادی روستا، رزمندگان اسلام به شهر سیدصادق تسلط یافتند و در هفت کیلومتری آن، مواضع خود را تثبیت کردند. در جریان این عملیات پانزده گردان، چهار تیپ و یک لشکر عراق کاملاً منهدم شد، بیش از چهار هزار و چهارصد تن به اسارت رزمندگان اسلام درآمدند و بیش از یازده هزار عراقی کشته و زخمی شدند. در بین اسرا بیش از هفتاد نفر از فرماندهان و افسران ارشد به چشم می خورد که یک تن فرمانده لشکر و تعدادی فرمانده تیپ بودند.

با آزادسازی بیش از هزار کیلومتر مربع از خاک عراق، ارتباط شمال و جنوب استان سلیمانیه عراق قطع شد و نیروهای اسلام در ده کیلومتری دوراهی سلیمانیه - بغداد مستقر شدند. تلاش بی وقفه

رزمندگان اسلام در طول عملیات بویژه ایثارگری جهادگران جهاد سازندگی، قبل و حین عملیات در میان برف، بوران و سرمای سخت زمستانی حدیثی مفصل دارد که از حوصله این کتاب خارج است. در این کتاب به مظلومیت مردم حلبچه در برابر شرارت‌های صدام اشاره می‌شود که جدای از مسائل نظامی این عملیات، قابل بررسی است. قربانیان این فاجعه که تعدادشان به بیش از پنج هزار نفر می‌رسد، اکثراً توسط بمب‌های شیمیایی به شهادت رسیدند. کتاب حاضر بیانگر گوشه‌ای از این جنایت هولناک است که در آنروزهای فراموش نشدنی به نگارش و تصویر درآمده است.

جاده حلبچه - سیدصادق - چهارشنبه ۱۳۶۶/۱۲/۲۷

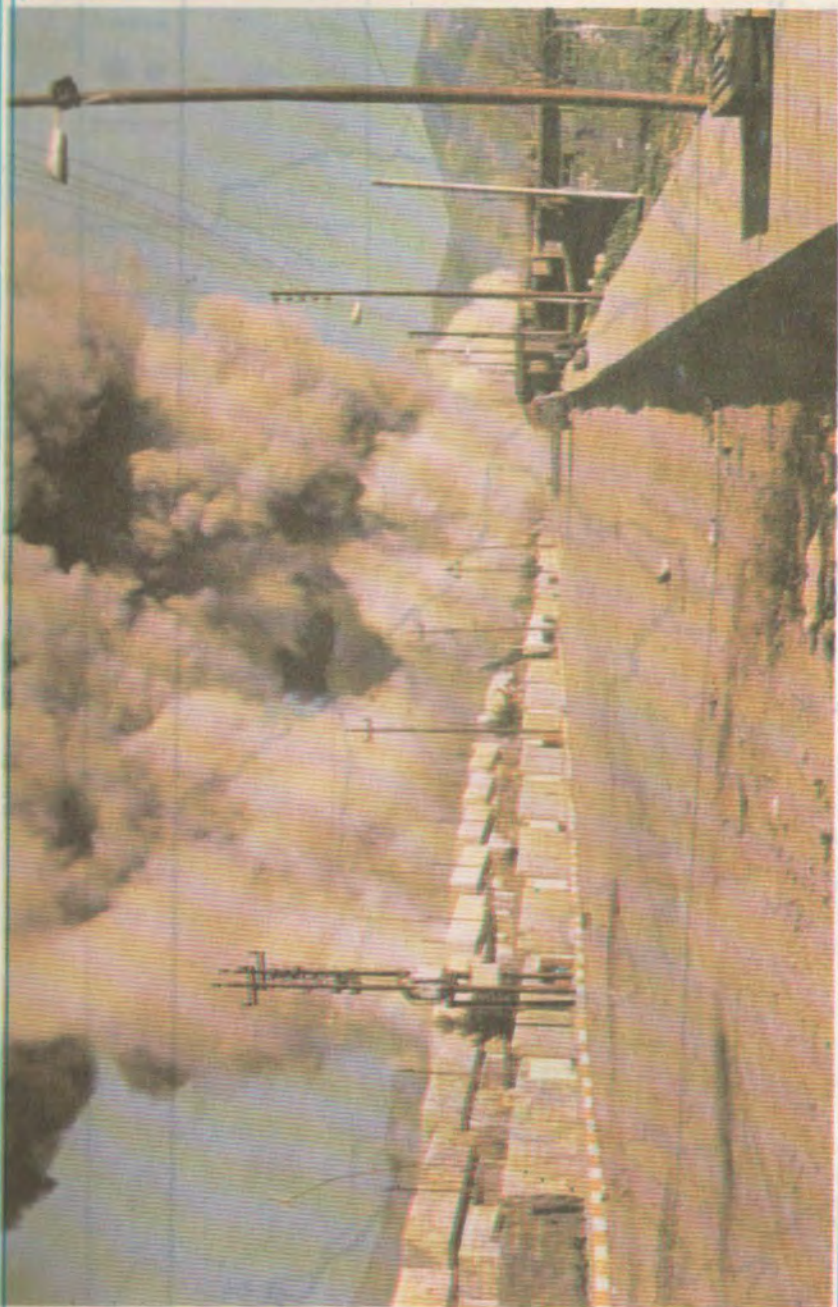


بخشی از غنائم بدست آمده طی عملیات والفجر ۱۰

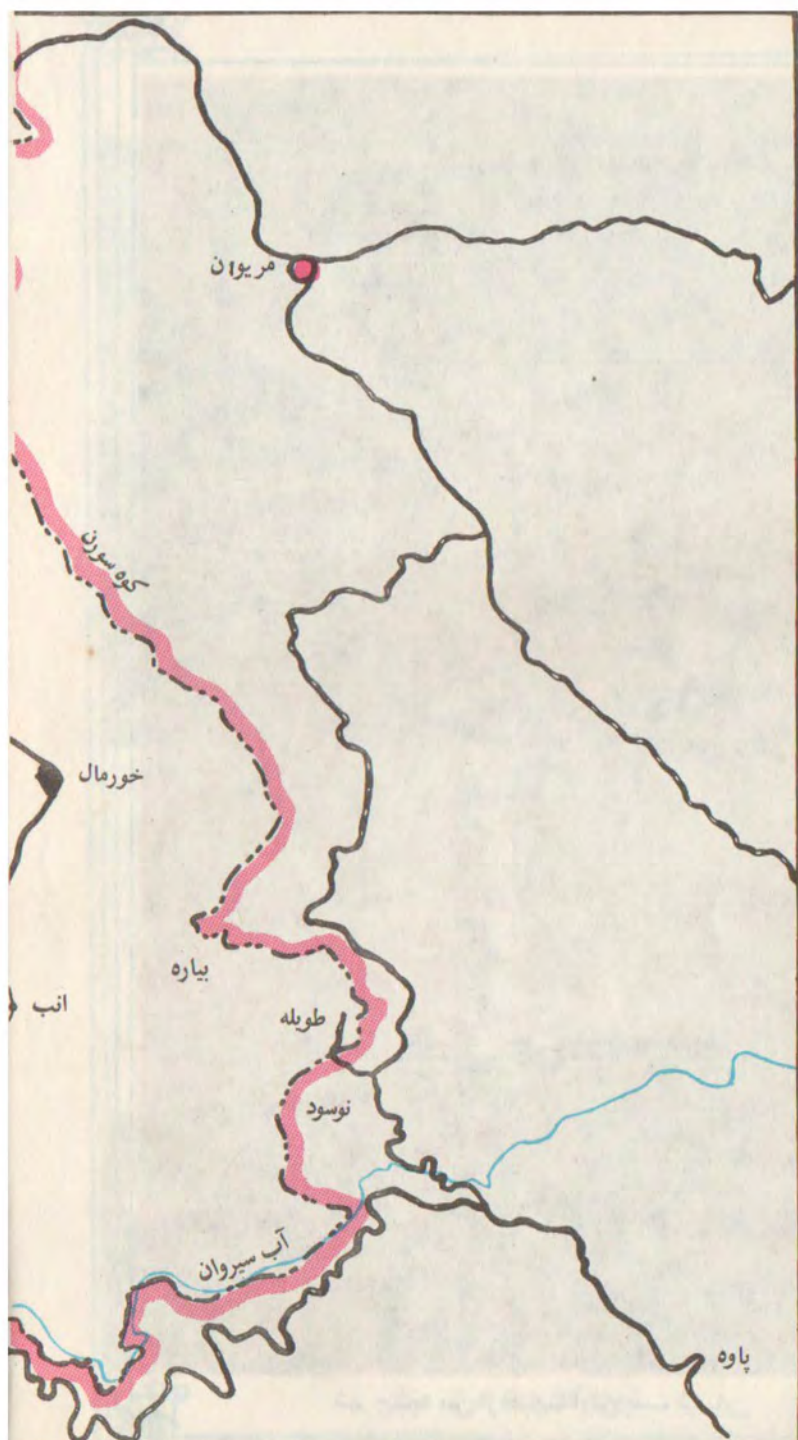
چهارشنبه ۱۳۶۶/۱۲/۲۷ — جاده حلبچه، سیدصادق



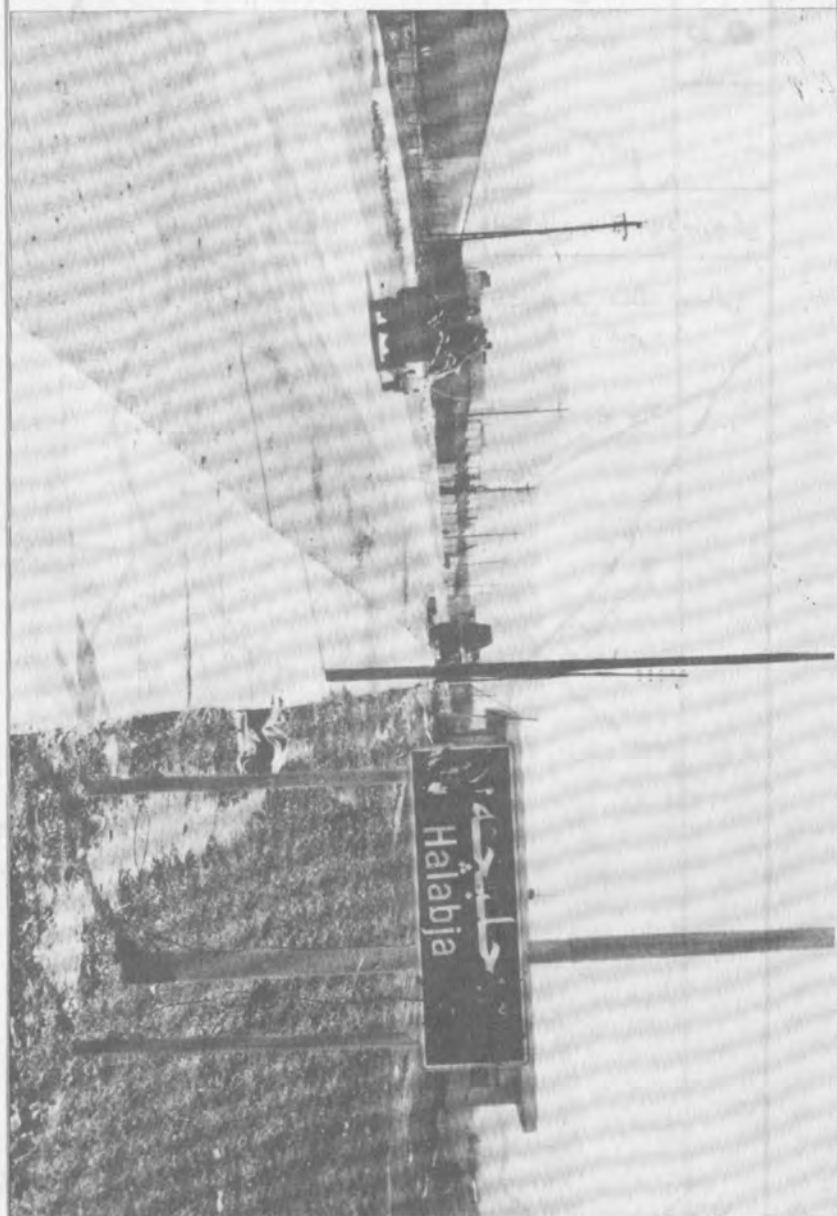
تعداد کثیری از اسرای عراقی



شهر حلبچه پس از اصابات اولین بمب شیمیایی



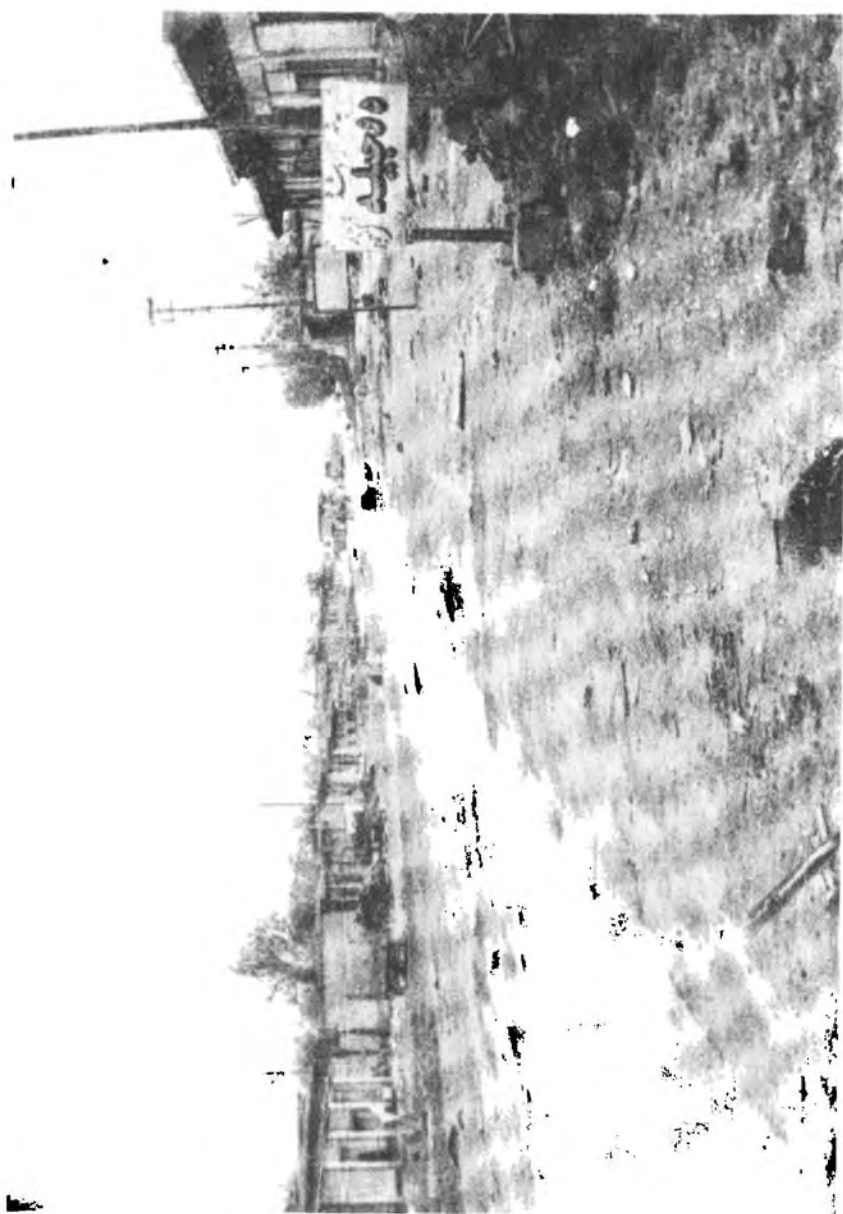




حلبچه

شهر حلبچه از شمال به ارتفاعات سورن و از جنوب به ارتفاعات بالامبو، از شرق به ارتفاعات تیره رودی و شاقان و از غرب به ارتفاعات شاخ تیمورژنان و دریاچه سد دربندی خان محدود می شود. حلبچه با جمعیتی حدود هفتاد هزار نفر در استان سلیمانیه عراق قرار دارد. در جنوب شرقی دریاچه دربندی خان منطقه ای سرسبز و پوشیده از گیاهان جنگلی وجود دارد که شهر حلبچه در میان این ناحیه حاصلخیز قرار گرفته و در نتیجه از مناظر زیبایی برخوردار گردیده است. در این اراضی مردم به کشاورزی و دامداری مشغول هستند. شهرهای حلبچه و خرمال از طریق یک جاده شوسه به جاده سلیمانیه - بغداد و سلیمانیه - کرکوک متصل می شوند. حلبچه و خرمال از سالیان دراز شاهد نبرد و درگیری مبارزین و مجاهدین گرد عراق بوده و پاسگاههای این دو شهر به کرات مورد هجوم انقلابیون قرار گرفته اند.

حلبچه در یک زمین هموار و در قلب کوه سورن و ملخور قرار دارد و بزرگترین کارخانه موجود در آن کارخانه سیگارسازی است. این شهر در فاصله بیست و پنج کیلومتری مرز ایران و عراق دارد و یکی از مراکز مهم تدارکاتی جبهه های شمال شرقی عراق است.



دوجيله (سيروان)

شهرک دوجيله، که قدمت آن به هشتاد سال می رسد، دارای بیست هزار نفر جمعیت است. منطقهٔ سیروان در شمال شهر حلبچه و شرق دریاچه دربندی خان قرار دارد. شهر با چهار مسجد و یک مدرسهٔ علمیه با گنجایش ششصد طلبه دارای بافتی مذهبی است.

شهرک دوجيله در ده کیلومتری شمال حلبچه در محور اسفalte خرمال — سیدصادق قرار دارد که خانه های مسکونی آن در دو طرف جاده ایجاد شده است. در سمت شرق جاده منازل مسکونی افراد بومی با کیفیت نازل وجود دارد که اکثر اهالی آن کشاورز هستند و با استفاده از آب دریاچه سد دربندی خان به کشاورزی و دامداری مشغول هستند. در بخش غربی جاده منازل مسکونی کارکنان دولتی است که در موقع حمله، خالی از سکنه بود.

حذف اصل این شهر با حلبچه را تعدادی تأسیسات نظامی و اقتصادی از جمله پادگان مهم زمقی تشکیل می دهد. پادگان زمقی بوسیله دو برج بزرگ حفاظت می شود و ساختمان آن از سنگ است. شهر دوجيله در روز پنجشنبه ۶۶/۱۲/۲۷ به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.



خرمال

شهر خرمال عراق از توابع استان سلیمانیه این کشور در شمال شرقی شهر حلبچه قرار دارد. این شهر به دو قسمت جدید و قدیم تقسیم می شود که پس از قیام چند ماه گذشته مردم این شهر بخش قدیمی آن توسط رژیم عراق به میزان قابل توجهی منهدم شد. قسمت جدید شهر نیز حدود پانزده هزار نفر جمعیت دارد که تعدادی از آنها به دلیل فشارهای رژیم عراق مجبور به ترک شهر شده و در مناطق اطراف آواره گردیده اند. این شهر از نظر آب و هوا و شرایط جوی از بهترین مناطق عراق است و برق آن از طریق نیروگاه دربندی خان تأمین می گردد.

شهر خرمال در روز چهارشنبه ۶۶/۱۲/۲۶ به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.

اشاره:

در پی مبارزات مردم حلبچه علیه رژیم صدام، که در تاریخ ۱۳۶۶/۲/۲۳ (۱۴۰۷ ه.ق)، مصادف با ماه مبارک رمضان، به اوج خود رسید، حلبچه طی دو روز شاهد تظاهرات مردم و سپس درگیری سخت بین مردم و ارتش بعث عراق بود که خلاصه آن وقایع، تحت عنوان «فاجعه رمضان» از نظرثان می‌گذرد. ماجرای فاجعه رمضان نقل قول مردم حلبچه از آنروزهاست که عیناً به نگارش درآمده است.

فصل اوّل

حرکت مردم حلبچه، با وجود مخالفت و ممانعت سرسخت رژیم بعثی، با تظاهرات وسیعی، شکل گرفت. آن روز صبح بلندگوهای مسجدهای پاشا، جمهوری و جامع لحظه ای آرام نداشتند و آنچه را که روحانیون می‌گفتند، در شهر پخش می‌کردند. طلاب یک مدرسه دینی، واقع در قسمت جنوبی محله کانی عاشقان، وارد خیابان شدند و پس از پیوستن مردم شهر به آنها، به طرف محله سرا حرکت کردند. مقامات استان سلیمانیه از قبل پی به این تظاهرات برده و برای جلوگیری از این حرکت، نهایت سعی و کوشش خود را به کار بردند.

در سالهای استیلای حزب بعث بر این کشور که ظلم و جور علیه مردم مداوماً روبه فزونی داشت، ابعاد این مبارزات نیز روز به روز گسترش می‌یافت. رژیم بعثی حاکم بر عراق برای جلوگیری از این حرکت مردمی کوششهای بسیار کرد که از جمله می‌توان از طرحهای از هم پاشیدن پیوستگی مردم نام برد. یکی از این طرحها تخلیه روستاها و شهرهای کردنشین و انتقال افراد بومی به مناطق عرب نشین و جایگزین نمودن اعراب در این مناطق بود. اصرار صدام در اجرای این طرح موجب شد تا تعدادی از معتمدین کردستان عراق از شهرهای موصل، اربیل، حاج عمران، حلبچه و سلیمانیه، مردم را نسبت به این طرح پلید حزب بعث آگاه کنند و مانع اجرای طرح شوند.

از آن پس قیامهایی در حلبچه شکل گرفت که در رأس این قیامها روحانیون مبارز منطقه به چشم می‌خوردند. به همین دلیل، فشار رژیم عراق نسبت به روحانیون موجب شد که آنها مبارزات علنی خود را به طور مخفیانه ادامه دهند و تابع ظلم و جور آنها نشوند.

آن روز جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شد و شعار تظاهرکنندگان با صدای بلندتری در فضای شهر می‌پیچید. حضور چند روحانی در جلوی صف سبب قوت قلب مردم شده بود و آنها با اطمینان بیشتری به جمع تظاهرکنندگان می‌پیوستند. اهالی محله کانی عاشقان یک پارچه وارد معرکه شده بودند و مرد و زنشان با فریادی رسا و مشتی گره کرده به طرف محله سرا می‌رفتند. این محله که مرکز ادارات دولتی است به خاطر تجمع مردم به حالت تعطیل درآمده بود. بیشترین توجه تظاهرکنندگان معطوف به ساختمان استخبارات (سازمان امنیت) بود.

چند نظامی مسلح جلوی ساختمان ایستاده و آماده دستور بودند. هجوم آنها رئیس استخبارات را به وحشت انداخت و به همین سبب دستور شلیک داد. صدای رگبار در میان فریاد مرگ بر صدام پیچید و لحظه ای بعد جمعیت روی زمین دراز کشیدند.

شیون زنان با دیدن چند نفر که در خون می غلطیدند بلند شد. آنها که جلوی صف قرار داشتند با رگبار نظامیان سازمان امنیت نقش زمین شدند و چهار نفر در لحظه اول به شهادت رسیدند. از آن پس، خشم مردم دوچندان شد و با شدت بیشتری مرگ بر صدام می گفتند به طوری که لرزه بر اندام شهر می انداخت. شهدا روی دست تظاهرکنندگان قرار گرفتند و تظاهرات ادامه یافت.

چند نظامی بومی که به آنها «جاش» می گفتند و جلوی ساختمان شرطه (شهربانی) ایستاده بودند، با دیدن جنازه ها به خود آمدند و در یک لحظه همراه با گفتن الله اکبر به جمع تظاهرکنندگان پیوستند. مردم همراه با گل و صلوات آنها را در آغوش گرفتند و سپس به راهپیمائی خود ادامه دادند. تعداد اندکی نظامی که جلوی ساختمان استخبارات مستقر بودند، از آنجا که نمی توانستند مردم را کنترل کنند، به داخل ساختمان پناه بردند.

مردم شهر یک پارچه علیه صدام بسیج شده، و هر چه فریاد داشتند بر سر حزب بعث می کشیدند. چند سال ظلم و ستم صدام در منطقه همه را از پا درآورده بود؛ و امروز مردم حلبچه می رفتند که تکلیف خود را با صدام یکسره کنند. تمام وجودشان آکنده از کینه چندین ساله نسبت به حزب بعث بود و اکنون برای رهایی از ظلم خود را مهیا

می‌کردند.

از زمان اجرای سلسله عملیات فتح و ظفر از جانب رزمندگان تحت امر قرارگاه رمضان، که عمدتاً از مجاهدین کُرد و عرب بودند، رعب و وحشت ناشی از حضور ارتش عراق در بین مردم از میان رفته بود و حضور نیروهای مسلح قرارگاه رمضان به صورت نامنظم در مناطق حساس عراق، صدام را به اجرای برنامه دیگری برای سرکوبی مردم عراق واداشته بود.

، دامن زدن به اختلافات میان کُرد و عرب از جمله توطئه‌های حزب بعث در این راستا بود. حضور حزب بعث عراق از لحاظ موضع عربیت در مناطق کردنشین، از جمله عوامل دیگری بود که صدام بدینوسیله اعراب را به جنگ علیه کُردها تشویق می‌کرد. به طوری که علی حسن مجید پسرعموی صدام به عنوان مسئول هیئت شئون شمال عراق در یک سخنرانی در شهر اربیل اظهار داشت: «یا ما لباس عربی به تن کُردها خواهیم کرد و یا آنها لباس کُردی به تن ما!».».

تخریب مناطق کردنشین و انتقال گروهی از مردم به اردوگاههای جداگانه در بیابانهای جنوب (حوالی مرز اردن و عربستان)، همراه با ایجاد جوی خفکان‌آور، موجب آوارگی مردم مرزنشین شد. صدام به منظور متمرکز کردن مرزنشینان در شهرهای بزرگ از جمله سلیمانیه، کرکوک، موصل و حلبچه، و همچنین جهت کنترل اکراد توسط حزب بعث، روستاهای کردستان عراق را تخریب کرد و مردم را به زور در جنوب عراق و یا در این شهرها اسکان داد. از آن پس، جمعیت حلبچه

افزایش یافت و تعداد زیادی از اهالی روستاهای همجوار اجباراً به این شهر روی آوردند.

این نوع کنترل حزب بعث بر مردم، نه تنها آنها را از مبارزه دور نکرد، بلکه اکراد در شهرهایی همچون حلبچه تشکل بیشتری پیدا کردند و به اعتراض خود علیه رژیم صدام ادامه دادند که اعتراض علنی آنروزشان نیز در همان راستا بود.

سکوتی مشکوک شهر را فرا گرفت. مردم شهدا را تا قبرستان تشییع کردند و مجدداً در نقاط اصلی شهر مستقر شدند. پرواز یک هلیکوپتر بر فراز شهر همه را متوجه خود کرد. هلیکوپتر یک دور در اطراف شهر چرخید و سپس ناپدید گشت. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دوباره آن هلیکوپتر به همراه چند هلیکوپتر دیگر بازگشت.

با شلیک اولین رگبار به روی محله کانی عاشقان، تعدادی از مردم نقش زمین شدند. مردم در پشت ساختمانها پناه گرفته بودند و صدای رگبار مسلسلها را می شنیدند که آنها را تهدید به مرگ می کرد. آخرین هلیکوپتر اکتی به طرف ساختمانهای مسکونی پرتاب کرد و انفجاری مهیب همراه با شعله های آتش چند خانه را در خود بلعید.

محله کانی عاشقان مرکز این درگیری شده بود، مردمش به منظور دفاع از خود پشت دیوارها پناه گرفتند. وجود مسجد جامع و جمهوری در قسمت شمالی این محله و مدرسه علوم دینی در بخش جنوبی آن، حساسیت رژیم را نسبت به این محله بیشتر کرده بود. تا اینکه بالاخره موجب شروع درگیری در آنجا شد و تا شب ادامه یافت.

شب که شد، در حالیکه همه در نگرانی بسر می بردند، سکوتی

همه جا را فراگرفت. نزدیکیهای صبح صدای تعداد زیادی تانک و سپس کامیونهای پر از سرباز در اطراف شهر نگرانی شان را بیشتر کرد. صدام لشکر چهل و سه را شبانه از سلیمانیه به حلبچه رسانده بود و تانکها دورتادور شهر را به محاصره درآورده بودند. با روشن شدن هوا هلیکوپترها مجدداً چند راکت به طرف مردم شلیک کردند و به دنبال آن چند تانک از سه طرف وارد شهر شدند. لشکر چهل و سه با تمام توان و با خشونت بسیار، محاصره شهر را تنگتر و تنگتر می کرد. شلیک تانکها رعب و وحشت بیشتری به صحنه بخشید و متعاقباً تعداد زیادی سرباز در خیابانهای شهر پراکنده شدند. صدای رگبار هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. ارتشی ها هرکسی را که جلوی خود می دیدند به رگبار می بستند و پیش می رفتند. هلیکوپترها همچنان محله کانی عاشقان را با راکت به آتش می کشیدند و مردم را قتل عام می کردند.

وحشت تمام شهر را فرا گرفته بود؛ مردم گریه کنان به کوه ها پناه می بردند. هر چه تعداد نظامیان در شهر بیشتر می شد، مهاجرت مردم به طرف کوههای اطراف شهر افزایش می یافت. لشکر چهل و سه عراق با تمام توان وارد شهر می شد و به سرکوب مردم ادامه می داد. دختری چهارده ساله آخرین لحظات عمرش را می گذراند. ضربات وارده بر او، امانش را گرفته بود. او در حالیکه در خون خود می غلطید، دهانش خشک شده بود. پیرزنی یک لیوان آب برایش آورد. دختر نفسی کشید و آب را پس زد و گفت: «می خواهم با دهان روزه و تشنه شهید شوم». اشک در چشمان زنانی که در اطرافش جمع شده بودند

حلقه زد و ندای آن دختر در میان صدای رگبار مسلسل ها، جان دوباره ای به آنها داد.

مردم انتظار چنان لشکرکشی را از طرف صدام نداشتند. در نتیجه برای نجات خود صحنه را ترک کردند. مقاومتی که در ساعات اول ورود ارتش از خود نشان داده بودند منجر به شهادت و مجروح شدن تعدادی از آنها شد و رگبار مسلسل های هلیکوپترها از هوا و شلیک تانک و مسلسل از زمین آنها را غافلگیر کرد.

حلقه محاصره به طرف مسجد جامع و محله کانی عاشقان تنگ تر می شد. آنها که مجروح شده بودند موفق به فرار نشدند و توسط سربازان دستگیر گردیدند. ارتشی ها نه تنها توجهی به جراحتشان نمی کردند، بلکه با ضرب و شتم آنها را به پشت کامیونی می ریختند و به پادگان شهر انتقال می دادند. صدای ضجه و ناله در پادگان بلند بود و کسی به فریادشان نمی رسید. افسران لشکر چهل و سه با خشونت هر چه تمامتر آنها را در گوشه ای جمع کردند. تعدادی در این فاصله به شهادت رسیدند و تعدادی هنوز زنده بودند. همگی را در پشت کامیونی سوار کردند و به نقطه ای دیگر انتقال دادند؛ تعدادشان به صد و پنجاه نفر می رسید، نیمی زنده و نیمی مرده. این حرکت، دلهره و نگرانی را در آنها که زنده بودند بیشتر کرد. چند نفر از مردم شهر که ناظر بر صحنه بودند، کامیونها را تعقیب کردند تا به بیرون شهر رسیدند. در آنجا یک گودال بزرگ کنده شده بود و چند نفر نظامی در انتظار کامیونها بودند. به محض رسیدن، صد و پنجاه نفر را، چه زنده و چه مرده، در داخل گودال انداختند و خاک به رویشان ریختند. آنها که

زنده بودند فریادشان از لابلای خاک بیرون می‌آمد و کمک می‌طلبیدند. صدام نه تنها بر زخمشان مرهمی نگذاشت، بلکه به آن صورت فجیع آنها را زنده به گور کرد و صداهایی را که فریادری می‌طلبیدند، به همراه اجساد در دل خاک خاموش کرد. آن زنده به گورها در آخرین لحظاتی که به رویشان خاک می‌ریختند، همان شعاری را می‌خواندند، که در خیابان «سرا» سر داده بودند، و سپس جان به جان آفرین تقدیم کردند.

آن شب تعدادی دیگر از مردان را دستگیر و پنجاه نفرشان را روانه زندان موصل کردند و حدود بیست و هشت نفر را نیز در پادگان شهر اعدام کردند. از آن روز به بعد صد و هشتاد نفر برای همیشه ناپدید گشتند و اثری از آنها دیده نشد.

آنها که در شهر مانده و از دور شاهد تیرباران مردم بودند، اجساد شهدا را شبانه در گورستان دفن کردند، ولی هرچه سعی کردند جسد صد و پنجان نفر — که تعدادی از آنها نیز زنده به گور شده بودند — را از میان آن گودال بیرون بیاورند، موفق نشدند. ارتش به مدت چند روز در محل گودال نگهبان گذاشته بود و کسی جرأت نزدیک شدن به آن گودال را نداشت. مردم شبها با دیده‌ای غمبار به آن گودال نگاه می‌کردند و اشکشان ناخودآگاه جاری می‌شد، تا اینکه نیمه شبی در دل تاریکی مخفیانه به گودال نزدیک شدند و تعدادی از عزیزانشان را از خاک بیرون آوردند و به قبرستان منتقل کردند.

ارتش عراق دست به هولناکترین جنایت عصر خود زده بود. شهر یک پارچه عزادار بود و غم از همه وجودش می‌بارید. آنها که در شهر

مانده بودند جرأت کوچکترین عکس‌العملی در برابر این جنایات نداشتند و از نزدیک شاهد آن اعمال وحشیانه بودند. ارتش از سرکوب مردم که مطمئن شد، یک بار دیگر وارد محلهٔ کانی عاشقان شد و به افراد باقی مانده در خانه‌ها اخطار کرد که هر چه سریعتر آنجا را ترک کنند.

حضور تعدادی افسر اردنی در میان لشکر چهل و سه عراق، مردم را به تعجب واداشته بود. بیشترین قتل و جنایت توسط آنها انجام می‌شد. چشمهای بی‌حیا و دریدهٔ آن افسران نشان می‌داد که فقط برای انسان‌کشی تربیت شده‌اند و جز این کاری از دستشان بر نمی‌آید.

اولین خانه با انفجار دینامیت به هوا رفت و سپس یکی از افسران با صدای بلند گفت: «هر خانواده فقط نیم ساعت فرصت دارد از خانه خارج شود. در غیر این صورت خانه و ساکنین آن با هم به هوا خواهند رفت». از آن پس هر نیم ساعت یک خانه منفجر می‌شد و با خاک یکسان می‌گشت. تخریب خانه‌های محلهٔ کانی عاشقان لحظه‌ای قطع نمی‌شد و به فاصلهٔ نیم ساعت به نیم ساعت، یک انفجار محله را می‌لرزاند و خانواده‌ای بی‌خانمان می‌شد. ارتش بعث تصمیم گرفته بود حتی یک خانه از آن محله را سالم نگذارد، تا مردم آن منطقه را برای همیشه خاموش نماید.

اکثریت خانواده‌های آن محله شب گذشته آوارهٔ کوهها شده بودند و از دور صدای انفجار محل زندگی خود را می‌شنیدند. چند خانواده در تخلیهٔ خانه‌شان مقاومت کردند و حاضر به ترک منزل خود نشدند.

آنان که دینامیت کار می‌گذاشتند مانده بودند چه کنند. پیرزنی وسط حیاط نشسته و به نظامی‌ها می‌گفت: «یا خانه ام سالم می‌ماند یا خودم هم به همراه خانه ام به هوا پرتاب می‌شوم.»

نامش قدحه بود. اکثر اهالی محله او را می‌شناختند و می‌دانستند روی حرفش خواهد ماند. پیرزن چند بار مورد تهدید نظامیان قرار گرفت، ولی عکس‌العملی از خود نشان نداد و همچنان در خانه نشست. افسری بلندقد و چهارشانه، وارد خانه شد. نگاهی غضبناک به او انداخت و سپس از آنجا دور شد، لحظه‌ای بعد پیرزن در میان دود و آجر پاره‌های خانه‌اش به هوا پرتاب شد و سپس زیر آوار خانه دفن گردید. مردم با چنان خشمی به این منظره خیره شده بودند که تا چند دقیقه هیچ حرکتی نکردند.

ارتش بعث عراق همچنان به فاصله نیم ساعت به نیم ساعت خانه‌ای را منفجر می‌کرد و پیش می‌رفت. محله کانی عاشقان بیشتر از هزار خانه داشت و آن انفجارها چند روزی به طول انجامید. پیرمردی به نام حاج احمد در ادامه حرکت آن پیرزن حاضر به ترک خانه نشد و او هم به شهادت رسید. در طول تخریب هزار خانه چندین بار این عمل تکرار شد و همراه با تخریب کامل آن محله، تعدادی از افراد کانی عاشقان زیر آوار دفن شدند و خانه‌هایشان به گورستان مبدل گشت و آنگاه که تمام محله با خاک یکسان شد، ارتش آنجا را ترک کرد و غمی سنگین بر آن فضا سایه افکند.

شهر چند روز عزادار بود. مردم کم کم از کوه‌ها سرازیر گشتند و وارد شهر شدند. حاکمیت ارتش اجازه نمی‌داد کوچکترین حرکتی از

خود نشان دهند. ولی منظره محله کانی عاشقان آن جنایت را برای همیشه در دفتر تاریخ مبارزات مردم کرد مسلمان به ثبت رساند. آنچه در آن فضای مظلوم خودنمایی می کرد، اراده مردم در تداوم مبارزاتشان علیه صدام بود. شهر با آن همه ماجرا و حوادث هولناک، شکست را نمی پذیرفت. چهره هایشان نشان می داد که به دنبال راه حل دیگری برای ادامه مبارزه هستند. آنها که سالهاست به مبارزه علیه صدام برخاسته اند، در آن چند روز سخت ترین روزها را به خود دیدند، و پس از آن همه تخریب و انفجار خانه و کاشانه خود، در فکر افرادی بودند که زنده به گور شدند و زیر خاک از نفس افتادند. هجرت بیش از هشت هزار نفر از مردم به ایران، همراه با استقبال گرم دولت جمهوری اسلامی ایران از آنها، موجب شد که پس از تحمل آنهمه مصائب به دور از دیار خود اسکان یابند.

ماجرای ارتش بعث عراق و مردم آن دیار برای ده ماه مسکوت ماند تا اینکه عملیات والفجر ۱۰ مطرح شد و مردم متوجه شدند که رزمندگان اسلام در صددند شهر را آزاد نمایند. یک هفته قبل از آزاد شدن شهر، همه مہیای روبرو شدن با این عملیات بودند و انتظار دیدار با رزمندگان اسلام و رهایی از ظلم صدام را می کشیدند.

این بار هم لشکر چهل و سه عراق برای سرکوبی مردم حلبچه وارد منطقه شد ولی قبل از رسیدن به شهر توسط رزمندگان اسلام تار و مار گشت. تعدادی از آنها کنار دریاچه دربندی خان به اسارت درآمده و تعداد دیگری در جاشیۀ جادۀ سیدصادق — حلبچه به همراه تمام تجهیزاتشان نابود شدند.

رزمندگان اسلام پس از شکست این لشکر، که ده ماه قبل چنان جنایتی را در حلبچه مرتکب شده بود، به شهر حلبچه رسیدند و با مردمی روبرو شدند که چشم دیدن ارتش بعث عراق را نداشتند. بعضی از نظامیان عراق که به شهر پناهنده شده بودند، توسط مردم شناسایی شدند و تحویل رزمندگان گردیدند. مردم شهر اجازه ندادند که اینها در پناهشان نجات یابند. گوسفندهایی که توسط مردم به مناسبت ورود مجاهدین عراقی قربانی می شد، لحظه دیداری عاشقانه را مجسم می کرد و نشان می داد که آنها ماهها از یکدیگر دور بوده اند. مجاهدین عراقی که پس از ماهها جنگ در کوهستانها، چشمتان به مردم عراق افتاده بود، اشک شوق از دیدگانشان جاری گشت.

محله تخریب شده کانی عاشقان در فاجعه رمضان. حلبچه، رمضان ۱۴۰۷ ه.ق.



فصل دوم

شهر آرامش خود را از دست داده بود. مردمی که تا آن زمان خانه و زندگی خود را رها نکرده و در شهر مانده بودند، با ورود نیروهای اسلام، همراه با استقبال گرم، آنها را در آغوش گرفتند. خیابان اصلی شهر و کوچه و پس کوچه هایش پر از بسیجی بود. بسیجیانی که از یک ماه قبل از روی قله «ملخور» در انتظار ورود به شهر بودند.

جهادگران شب و روز در برف و طوفان، باران و بوران، در شرایط سخت و دشوار، صخره‌های وحشی را درنوردیدند و جاده‌ای پیچ در پیچ در دل سینه‌کش کوه برای عبور چند لشکر احداث کردند و آن عبور حماسه آفرین، فتوحاتی را برای رزمندگان اسلام فراهم نمود.

رزمندگان نیمه شب وارد خُرمال شدند و با مردمی بی‌دفاع، فقیر، ستم‌دیده، شهید داده و مسلمان روبرو گشتند. در شهر خبری از ارتش عراق نبود. رزمندگان به سوی محل تجمع ارتش بعث هجوم بردند. آن شب نبردی سخت را در جادهٔ سیدصادق — خُرمال شاهد بودیم. نبرد که به صبح کشیده شد، عراقی‌ها بیشتر به عقب نشینی

می‌اندیشیدند تا مقاومت، ولی نزدیکی فاصله درگیری تا خرما
نشانگر به دامن اسلام افتادن خرما بود و مرا به سوی خود جذب
می‌کرد. دور نمایش اینچنین با من زمزمه می‌کرد که خرما آشفته تشنه
آرامش است. هنوز از درونش بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم از چه می‌نال.

در ابتدای شهر مسجدی به نام سعد ابن ابی وقاص به چشم
می‌خورد. وارد مسجد شدم. در آنجا رزمندگانی که برای نبرد شب
آماده می‌شدند در حال استراحت بسر می‌بردند. در گوشه‌ای از مسجد
تعدادی از رزمندگان به نماز ایستاده بودند. در کنار حوض بزرگی یک
تابوت و دو برانکارد قرار داشت که داخل و روی هریک جسدی از
انسانهای مقاوم و مظلوم همان شهر به خواب ابدی فرو رفته بود. آن سه
نفر جزو اولین قربانیان هجوم وحشیانه ارتش عراق به مردم خرما
محسوب می‌شدند. چند پیرمرد در گورستان برای این سه نفر قبر
می‌کنند، گویی آشفته‌گی شهر از همینجا شروع شده بود.

از مسجد بیرون آمدم و به طرف کوچه پس‌کوچه‌ها به راه افتادم.
گاو و گوسفند، مرغ و خروس که همگی نشانه حیات انسانها بودند در
گوشه و کنار خودنمایی می‌کردند. همه‌ای از درون یک حیاط
توجهم را جلب کرد. به آنسو برگشتم. صدا از مرد، زن و بچه‌یی بود.
درب حیاط نیمه‌باز بود. انفجاری مهیب آن صداها را محو کرد و
سپس از میان موج انفجار شیون کودکی خردسال مرا به خود آورد.
آنچه دیدم حیاطی و اتاقی فرو ریخته در آوار که در کنج آن گهواره آن
کودک قرار داشت. گریه‌اش بلند بود و از ته دل جیغ می‌کشید. پس
مادرش کو؟ پدر، برادر، خواهر، هیچکس را نداشت؟ او چشم به من

دوخته بود و مرا می طلبید، گویی با من اینچنین حرف می زد:

— بیا — بیا که دارم از بین می روم.

آن صداها چیست که اینچنین دلم را می خراشد؟...

چرا چهره ات سیاه گشته شاید تو سیاه به دنیا آمدی؟ مگر مادر نداری که فریاد درست باشد؟ من فقط می توانم گهواره ات را تکان بدهم. همین وبس. نه شیردارم که آرامت کنم و نه محبت مادری که امنیت را در کنارش لمس کنی. همین را می دانم که راهی جز آرام شدن نداری. چرا چشمانت سرخ شده؟ از کی گریه ات شروع شد؟ نکند از دیشب که نبردی سخت در اطراف خرما در گرفته بود تو بیدار بوده ای؟ حتماً گرسنه ای که دهانت را باز کرده ای؟ چرا برای پستان مادر بی صبرانه در تلاشی؟ آرام بگیر. آرام بگیر. این صدایی که خانه را تکان داد بمب بود. نه. نه، تو نباید وحشت کنی. یعنی مجبوری که تحملش را داشته باشی. به اینها می گویند تحمیل.

بینم چند روز عمر داری؟ به نظر نمی رسد از به دنیا آمدنت بیش از چهل روز گذشته باشد. خرما همین امروز آزاد شد و صدام هم بلافاصله هواپیماهایش را روانه این شهر کرد و اکنون تو شاهد صدای دلخراش بمب هایش هستی. اینطور مظلومانه به من خیره نشو. تو که اشک مرا درآوردی. منم بچه دارم و می دانم که در درونت چه می گذرد. یعنی می خواهم به توحق بدهم. بگذار کمی گهواره ات را تکان بدهم. مادرم مرا هم در چنین گهواره ای بزرگ کرد، ولی خبری از این صداها نبود. بینم پدرت کجاست؟ نکند اصلاً او را ندیده ای؟ می دانی پدر کیست؟ تاکنون بوسه ای بر لبانت کاشته

است؟ چند بار با لبخندت خوشحالت کرده‌ای؟ آیا گرمی سینه‌اش را لمس نموده‌ای؟ مثل اینکه این حرفها به گوش تو آشنا نیستند. نکند پدر تو هم جزو مجاهدین گُردی بود که از ظلم صدام به کوه زد؟ خانه‌ات نشان می‌دهد که مدتی بی‌بابا بوده است.

آخر طفل چهل روزه کمی آرام بگیر. من تا زمانی که صداهای متعدد انفجار هست در کنارت خواهم ماند. تو صدام را نمی‌شناسی، او تا شهرت را با خاک یکسان نکند خلبانانش را آرام نمی‌گذارد. این تکان شدید که گهواره‌ات را به زمین کوفت از شدت بمب بود نه از تکان دستانم. آن صدا که به دنبالت خانه‌ات پر از گرد و خاک گردید، بمب خوشه‌ای بود. اصلاً چه لزومی دارد که نام این بمب را بدانی. همه آنها نهایتاً یک نتیجه دارد: «تو باید آواره شوی».

می‌دانی آوارگی چیست؟ نمی‌خواهی بدانی؟ دوست نداری؟ خوشت نمی‌آید؟ تحملش را نداری؟ با سن و سال تو سازگار نیست؟ اینها که می‌گویی شرایط آوارگی نیست. مگر مردم خرمشهر، هویزه، قصر شیرین دوستش داشتند که تو خواهانش باشی. شرایط آوارگی را آن «نه» ای تعیین کرد که پدرت در برابر ظلم آنرا فریاد کشید و تو مادرت را تنها گذاشت و خود با تفنگش به پشتوانه همان «نه» اجباراً با کوهها انس گرفت. حالا تو و مادرت مانده‌اید و این همه دردی که آوارگی نام دارد.

آن صدای شیون را می‌شناسی که از کنج حیاط به گوشت می‌رسد؟ الآن از هر گوشه شهر این صدا به گوش می‌رسد. دود تمام شهر را فرا گرفته و خانه‌ها تماماً تخریب شده است. آوارگی وارد

مرحلهٔ جدیدی گشته است.

می‌دانی زندگی یعنی چه؟ به اطراف گهواره‌ات نگاه کن، همه چیز بهم ریخته، مادرت حتی ظرفهای دیشب را هم از اتاق خارج نکرده است. رختخواب نیز هنوز جمع نشده، وانگار کسی در آنجا نخوابیده است. گویی این وحشت از دیشب شروع شده است. آن تشک کوچک نشان می‌دهد که خواهر یا برادری هم داری. شاید همان گریه‌ای که همراه با شیون به گوش می‌رسید از او باشد. پس مادرت کجاست؟ لابد بمب‌ها برایش حواسی نگذاشته‌اند و همه چیز را فراموش کرده است. شاید از پناهگاه خارج شده و در کوچه پس‌کوچه‌ها به دنبال خواهر یا برادر دیگر توست. در این صورت برگشتنش با خداست. او همه چیزش را در خطر می‌بیند و تو هم جزو همان همه چیزها هستی. یعنی این هم یک نوع تحمیل است.

آن زندگی که گفتم و همان پدری که بوسه‌اش را هنوز نچشیده‌ای و نخواهی چشید درون همین همه چیز است. فکر و خیال دیوانه‌اش کرده است و او اکنون خودش را مسئول این آوارگی می‌داند که از دیشب شروع شده است. حتماً با انفجار اولین بمب شیر مادرت خشک شد که تو حالا برای کمی شیر له می‌زنی. مادرت که تقصیری ندارد. حتماً موافق «نه» ای بود که پدرت به صدام تحویل داد نمی‌دانم قضیه زینب (ع) و طفلان امام حسین (ع) را پس از ظهر عاشورا می‌داند یا نه؟ آن خرابه شامی که اصحاب حسین (ع) به خود دیدند، آن اسارت افراد باقی ماندهٔ نبرد عاشورا، آن پدر خواستن‌های سکینه سه ساله، آن تنهایی حضرت زینب با سر بریده برادرش، آن....

اصلاً خودم هم نمی فهمم چه می گویم. گریه امانت نمی دهد که لحظه ای آرام بگیری. همینکه مادرت به معصوم بودن فکر کند کافی است. لابد به همین دلیل است که این همه شیون می کند و در کوچه پس کوچه های خرمال در جستجوی گمشده هاست. ولی اگر به یاد حضرت زینب بیافتد شاید کمی آرام بگیرد. خشک شدن شیرش که دست خودش نبود؛ رعب و وحشتی که از کاخ صدام سرچشمه گرفت شیرش را خشکاند. آن آوارگی که می گفتم، تمام فکرش را گرفته و اکنون مانده است با آن چه کند. الآن خرمال در آتش سوخته است و این قضیه سنگ را هم به گریه وا می دارد.

آن زمان ها، این خانه نظمی داشت: این رختخوابها کنج اتاق چیده شده بود؛ آن لباسها در صندوقش قرار داشت؛ کاه گلهای فروریخته روی فرش، سقف خانه را پوشانده بود؛ درب خانه در چهارچوبش ایستاده بود؛ شیشه های پنجره سالم بودند؛ چراغ خانه ات روشن بود، و گهواره ات به جای وسط اتاق کنار اتاق توسط زنی که مادرت است تکان می خورد و در حرکت آرام گهواره به خوابی خوش فرو می رفتی. هر چند که مرد خانه نبود، اما شما همگی زندگی می کردید، اگر چه زمانی که او در این خانه بود، زندگی زیباتر بود. ولی چون به خاطر «نه» گفتن در برابر ظلم، از خانه هجرت کرد، آن «نه» جای خالی مرد را گرفت و زندگی پابرجا ماند. اما ناگهان بنایش را از دست داد و آوارگی جایگزینش شد.

این ابتدای کار است: اول خانه و کاشانه را از دست می دهی، سپس اگر زیر آوار ناشی از پرتاب بمب کفار سالم بمانی، مهاجرتی

در پیش خواهی داشت که حتی یک قدم جلوترت را هم نخواهی دید. تنها چیزی که می‌تواند دلت را خوش کند نفس کشیدن است. هر نفسی که برمی‌آید حیات را نشانت خواهد داد ولی این حیات دیگر زندگی نیست؛ آوارگی هم حیات است.

می‌گویی چرا؟ جوابش را از پدرت بپرس که جلوی ظلم ایستاد. می‌گویی ظلم چیست؟ ظلم همان است که با پدرت و یارانش نتوانست بجنگد و با بمب، توپ، بمب شیمیایی و خمپاره به جان امثال تو افتاد. ببین صدام با که می‌جنگد؛ تو حتی دستان هم بسته است و فقط سرت بیرون است که از شدت گریه مدام به چپ و راست حرکت می‌کند بلکه آزاد شوی. شاید می‌خواهی خودت را به پناهگاه برسانی. مگر تو را با ظالم سر جنگ است؟ حتماً می‌گویی: مگر صدام بچه ندارد که دلش بسوزد؟

کفار در شرارت هر چه به مظلوم می‌تازند لذت بیشتری می‌برند. درست مثل حالا که حتماً صدام از این شیونت لذت می‌برد. کفارتا توان دارند به شرارت ادامه می‌دهند، آن گاه که به ذلت می‌افتند توبه، مرگ را نشانشان می‌دهد. آنها درست مثل گرگ هستند. تو منتظر این نباش که با گریه و زاری دل صدام به رحم بیاید. صدام تنها چیزی که درک نمی‌کند ترحم است.

تو باید با من بیایی بلکه نجات یابی. یعنی باید ببرمت. ببین، یک لحظه صدای بمب هواپیما قطع نمی‌شود. دیگر چیزی جز تلی خاک از شهر نمانده است. خرما به قتلگاه مبدل گشته است. از صبح این بمب‌ها چندبار گهواره‌ات را شدیداً تکان دادند. کم کم

داری به این تکان‌ها عادت می‌کنی. ولی آن صداهاى دلخراش همچنان چهره‌ات را ملتهب‌تر می‌کند.

در چند کیلومتری گهواره‌ات، فاتحان این شهر در دشت وسیعش تا شهر حلبچه، در نبردى سخت، سازمان رزمى صدام را درهم ریخته‌اند و عراق به تلافى از آن شکست به شما حمله ور شده است.

انگار كمى آرام گرفته‌اى، نه شبرى به تورسید كه شكست سیر شود و نه مادری به خود دیدی كه به آن پناه آوری. گویی از فضای این خانه پر از غم بویی دیگر می‌آید، درست مثل بوی سیر. تو چقدر گرسنه‌ای كه حتى به بوی سیر قانع شدى. مثل بچه گرسنه‌ای كه وحشیانه پستان مادرش را به دهان می‌گیرد و به هیچ وجه رهایش نمی‌کند. چه مكي می‌زنى اى طفل آرام گرفته.

پس چرا این بوى شبیه سیر شدت گرفت. نكند صدام آن شیطنت هولناك را تکرار کرده باشد. نترس، نترس، من همان كسى هستم كه گهواره‌ات را تكان می‌دادم. اینكه به صورتم می‌زنم ماسك است. زود باش ماسكت را به صورتت بزن. ولی تو كه ماسكى نداری.

اصلاً بنا نبود به روى انسانها بمب شیمیایی ریخته شود. این را منشور سازمانهای طرفدار حقوق بشر می‌گويد. هر چند كه چند سال است رزمندگان این سم مسموم را تحمل می‌کنند، ولی نمی‌شود تصور کرد كه صدام با تو كودك چندروزه این چنین معامله كند.

تو را به خدا اینقدر نفس نكش، جلوی دهانت را بگیر. حتماً صدای مرا از داخل ماسك نمی‌شنوی. تازه آنوقتی كه ماسك نداشتم و با تو حرف می‌زدم گمان می‌کردم دل‌داریت می‌دهم. بگذار دستان

را آزاد کنم بلکه جلوی دهانت را بگیرم. اینقدر مک زن. این بو برایت خطرناک است. این که شیر نیست، حتی بوی سیر هم نیست. بگذار گهوهرات را بازکنم و تورا به جای امنی برسانم. هرچند که در خرما محل امنی باقی نمانده است؛ آنان که زنده ماندند، به کوهها پناهنده شدند، بیا تورا هم از اینجا خارج کنم.

صدام ابتدا شیرت را خشکاند و حالا به جای شیر این بوی هلاک کننده را از بغداد برایت ارسال کرده است. من که گفته بودم گریه در برابر ظالم اثری ندارد. این همه شیون کردی و از گرسنگی نالیدی تا اینکه بمب شیمیایی نصیبت شد. اگر پدرت هم جلوی این بعثیان به گریه می افتاد او هم انسان ذلیلی بیش نبود، ولی حالا مثل شیر در دل این کوهها می گرد و بعثیان را به جنگی مردانه دعوت می کند.

دیگر چشمانت رو به سرخ شدن است. اشکی که از آن جاریست از گریه دل نیست. بیا برای چند دقیقه نفس نکش. این نفسی که می دمی ممد حیات تو نیست، بلکه مرگ به دنبال دارد. بین انگار حق نفس کشیدن را هم از شما گرفته اند. آنها تا زمانی که مثل فرعون به خدایی نرسند از مستضعفین دست بر نمی دارند. اکنون صدام به اینگونه نفس کشیدن لبخند شیطنت آمیز می زند. نمی دانم می توانی به مرگ لبخند بزنی یا نه؟ اگر به چنین حدی بررسی، آن لبخند شیطنت آمیز به بلایی مبدل می گردد و چون گرداب صدام را در خود فرو می بلعد.

بله، تو یک مرد هستی. پس لبخند زن. مرگ به هر صورت به

سراغت خواهد آمد. پس چه بهتر که تواز آن استقبال کنی. در این صورت تمام بمب‌هایی که خرمال را با خاک یکسان نمود خنثی خواهی کرد. آن همه بمب با یک لبخند معصومانه تو نمی‌تواند برابری کند.

ببین صورت کوچکت چه سرخ شد. پوست نازکت به بمب شیمیایی اجازه داد که تاول زودتر نمود پیدا کند. بیا و برای یک دقیقه نفس نکش. هر جا که می‌رویم هوایی مسموم دارد. کاش ماسکم به اندازه سرت بود. شرمندگی، وجدانم را به خفگی می‌کشانند. آخر تو چگونه می‌توانی تمام مراحل دردناک بمب شیمیایی را تحمل نمایی و پس از آن بمیری؛ هر چند که پس از آن مردنی در کار نیست، توبه شهادت دست می‌یابی. ولی تو معصوم هستی و بهشتی. دیگر نگرانی برای آخرت وجود ندارد. این منم که باید برای جبران آن همه گناه در جستجوی شهادت باشم.

حالا من ماسک دارم و از فیلترش هوای سالم استشمام می‌کنم و تواز شدت گرسنگی به تصور شیر مادر، هوای آلوده را تنفس می‌کنی. اگر بدون ماسک می‌توانستم کمک و یاوری برایت باشم، اصلاً از آن استفاده نمی‌کردم. من راهی جز دور کردن از این هوای مسموم ندارم، هر چند که باید از خانه و کاشانه‌ات خداحافظی نمایی، ولی در میان گهواره ماندنت هم سودی ندارد.

ببین انسانها چقدر بی‌رحم هستند. تو الآن با این وضعیت مرا در شرمندگی غرق کرده‌ای، اما باید بدانی که من بی‌گناه هستم. ای کاش با این وضعیت به جنگ تمام سازمانها و مجامع بین‌المللی

می‌رفتی. اول از سازمان ملل شروع کن. به آنها بگو: «اگر جلوی صدام را نمی‌گیرید لااقل ماسکی به اندازه صورت کوچکم به من بدهید که از خود دفاع کنم.» کاش دوبال داشتی و بر فراز تمام دنیا پرواز می‌کردی و معنی جنایت را به همه می‌فهماندی. ولی نه، فایده‌ای ندارد.

به نظر من، بهتر است هنگام مرگ، سعی کنی تا همان لبخند به مرگ را در چهره‌ات بنمایانی، که این تصویر از هر چیزی برای ابرقدرتها وحشتناک‌تر است. کاش بقیه مراحل مردن را هم به این گونه که کفار بر تو تحمیل نمودند، تحمل می‌کردی.

اکنون دیگر تاول تمام صورتت را پوشانده، و چشمانت هم باد کرده است. کم کم نفس کشیدنت هم مشکل می‌شود، درست مثل مواقعی که از شیر خوردن خسته می‌شدی. هر چند که تا حالا نه شیری خورده‌ای که خسته شوی و نه اشتهایت نسبت به شیر کم شده است. اینکه می‌گویم نفس نکش برای همین است. پس از این تمام بدنت سرخ می‌شود و دستانت باد می‌کند و از دهان تا معده‌ات زخم می‌شود و... بگذار بقیه‌اش را نگویم. دیگر دلش را ندارم. بمب‌های صدام شهر را به گونه‌ای ویران کرد که تصورش هم وحشتناک است. آن صدای انفجارهایی که یک لحظه قطع نمی‌شود، از طرف سیدصادق است. رزمندگان اسلام در خط مقدم در نبردی سخت با دشمن درگیرند. آن میدان نبرد، شکستی دیگر برای ارتش عراق به ثبت رساند. صدام برای سبرپوش گذاشتن به آن شکست سنگین و به تلافی پناه بردن مردم خرماال به دامن اسلام، با شما اینچنین می‌کند.

انگار تلاشم برای نجات سودی ندارد. گویی با دویدنم به جایی نمی‌رسم که نجات یابی. از نفس نفس زدنم ناراحت نیستم؛ از نفس کشیدن رنج می‌برم. توجه آرام مراحل مرگ را طی می‌کنی. چهل روز عمر کرده‌ای، چهل درد بدنت را به مدت چهل دقیقه فرامی‌گیری. بیا همان که گفتم عمل کن. کافی است چهل ثانیه نفس نکشی. می‌گویی خودکشی است؟ مگر در این نفسی که می‌کشی حیات هست که به آن دل خوش کرده‌ای. در هر دو حال مرگ در پیش است، ولی هر مرگی با مرگ دیگر تفاوت دارد.

نه، نه، نفس بکش، مقاومت کن. هرچند این نفسی که می‌کشی مانع حیات توست. پدرت در میان کوهها با خنده زدن به شیطنت‌های صدام به دنبال آن مرگی است که تاکنون در جستجویش بود. شاید هم، اکنون پدرت در بهشت چشم انتظار تو، مادر و آن برادر یا خواهرت باشد.

نه، ای طفل معصوم، نفس بکش که این نفس تو مقاومت است. تو زندگی را به گونه‌ای دیگر حیات بخشیدی. هر نفسی که می‌کشی نه ممّ حیات است و نه ممّ مرگ، بلکه نفس‌های ممّ شهادت است. مرگ، حیات، شهادت. لبخندی که ابرقدرتها را به وحشت وامی‌دارد از شهادت است. پس بیا همان را انتخاب کن. این دیگر تحمیل نیست. تو می‌توانی مرگ تحمیلی را به شهادت جاویدان مبدل کنی.

انگار لبان باد کرده و قرمزت که چون کوبیر ترک برداشته رو به حرکت است. درست مثل زمینی که دهان باز کرده و از درون آن آتشفشان به پا می‌شود. آتش گداخته لبانت را می‌بینم؛ چه زیباست،

به زیبایی معصومیت تو. ببین با این کوه آتشفشان چه حدیثی شکل می‌گیرد. تو نیرنگ تمام ابرقدرتها را در میان آتش‌های گداخته‌اش ذوب کردی و اکنون صدای ضجه و ناله آنها در کوههای استان سلیمانیه می‌پیچد.

ببین که مقاومت در تو طفل چهل روزه چگونه شکل گرفت. هر نفس من از این فیلتر ممّ حیاتی است که اگر در این حیات لحظه‌ای مقاومت را فراموش کنم همان مرگی که ابرقدرتها می‌خواهند به سراغم خواهد آمد و «خسر الدنيا والآخرة» خواهم شد. ولی نفسی که تو از فیلتر مقاومت می‌کشی، ممّ شهادتی است که حیات ابدی بهشت برین در انتظارت است.

تو چه آرام نفس می‌کشی و من در داخل این ماسک با چه زحمتی نفس می‌کشم. تو می‌روی و من مانم. رفتن تو بسان رفتن امام حسین (ع) است اگر ماندن من چون ماندن حضرت زینب نباشد مسلماً نفسم از فیلتر کفر خواهد بود. این اشکی که از کنار ماسک بر روی گونه‌ام جاری است ناشی از بمب شیمیایی نیست. این اشک ناشی از غم درون است.

ای طفل! تو چگونه جان دادی و من چگونه در گرداب غم فرو رفتم. تو چگونه رفتی و من چگونه ماندم. دیگر خرمال چه ارزشی دارد. اسلام کمال تو را می‌خواست که به آن دست یافتی. هر چند که سخت است، ولی شیرینی روز قیامت را در پیش روداری. آن زندگی، بدون تو، بدون مادر، بدون پدر، پرواز کرد. دیدی که زندگی جز استقبال از مرگ چیزی دیگر نیست. آنها که از مرگ می‌ترسند، نه

زندگی را درک کرده اند و نه مزه مرگ انتخابی به گونه تورا. آنها آنقدر نفس می کشند تا اینکه در گرداب مرگ گرفتار شوند.

چرا دیگر نفس نمی کشی؟ آنچه که باید می شد اتفاق افتاد؟ بمب کار خودش را کرد؟ یعنی صدام جنایتی را که ابرقدرتها به او دستور داده بودند، مرتکب شد. ببین اینجا چه منظره ای دارد، نمی دانم نامش چیست. آنها در حال نجات خود بودند، ولی تمام تلاششان تا اینجا بود. به آخر شهر که رسیدند بمب آنها را از پای انداخت و کنار اتوموبیل افتادند. پدر، مادر، فرزند، کوچک و بزرگ همگی به طور دسته جمعی عروج کردند. با دیدن این منظره باید به من حق بدهی که راهی برای نجات تو نبود.

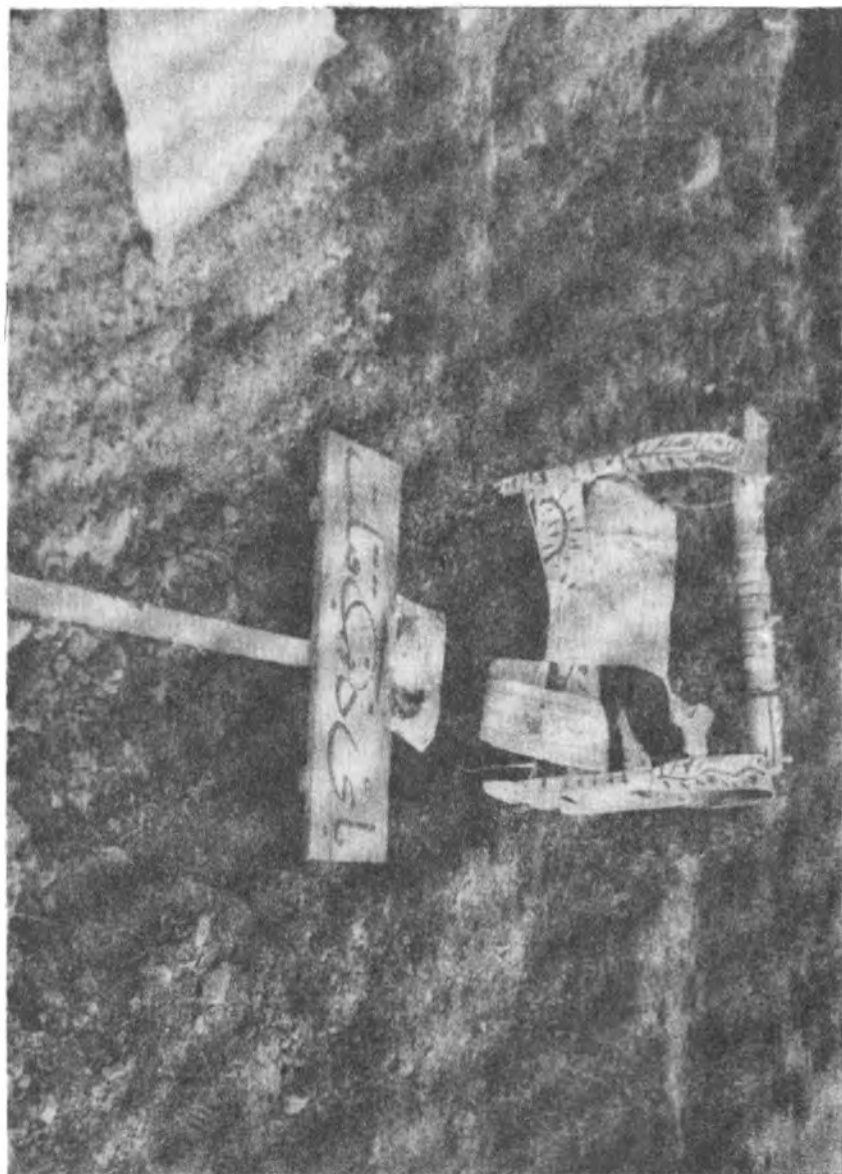
اثرات بمب شیمیایی زودتر از آن است که تصور می کنی، هر چند که هیچ تصویری از این جنایت نداشتی. تو اولین شهید این شهر نیستی، آخرینش هم نخواهی بود. هواپیماهای صدام همچنان بر فراز شهر در پروازند و بمب هایشان را به روی مردم می اندازند. صدام تا شهر را با خاک یکسان نکند شما را رها نخواهد کرد.

از خانه ات که بیرون آمدم تا اینجا چند بار با چنین اجسادی روبرو شدم. پیرمردی که صورتش سیاه گشته، ولی دستان تاول زده اش به طرف بچه اش همچنان دراز است و در چند قدمی پدر مثل برق گرفته ها خشکش زده و تکان نمی خورد. زنی و دختری که حتماً مادر بچه و خواهرش می باشند.

ببین تو اکنون مثل یک گل پر پر شده به روی دستانم قرار گرفته ای. دیگر هیچ حرکتی از تو مشاهده نمی کنم که امیدی به زنده

ماندنت داشته باشم. حالا می‌توانم مفهوم آن «نه» ای که پدرت
تحویل صدام داد را درک کنم. تو با شهادتت به صدام «نه» گفتی.
پس بیا در آخرین نفسی که می‌کشی «نه» ای واقعی را سر بسته تا
خرمال زیر این همه بمب ابرقدرتها برای همیشه زنده بماند. سرچشمه
این «نه» ها همان است که می‌گویند «لا اله الا الله»؛ همان شعاری
که پیغمبر اسلام (ص) موقع تصرف مکه مکرمه و پیروزی اسلام بر کفر
سرداد. پس بیا زبان دلت را با من همراه کن و بگو: «اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.»

آنجا که گهواره به تابوت مبدل گشت.



فصل سوم

تمامی مناطق وسیع آزاد شده طی عملیات والفجر ۱۰ را که زیر پای می گذاشتم، نهایتاً دلم را در میان محله های حلبچه می دیدم و مجبور به پای نهادن مجدد در آن مکان می شدم. ابتدا فکر می کردم غرق شدن در چنین جوی وابستگی به آن فضای آغشته در غم و جنایت، بیهودگی محض است، ولی بر روی هر تپه، کوه، دشت، خط مقدم، شهر و خلاصه جای جای منطقه عملیاتی که می رفتم صحبت از آنجا بود و توجه دل های سوخته به آن محله ها، مرا کنجکاوتر می کرد.

گویی آنجا مزار شهدا گشته بود و بسیجیان برای شادی روح اهالی این محله ها پای در آن مکان گذاشته بودند و پس از قرائت حمد و سوره ای به محل نبرد خود بر می گشتند. کمتر افرادی را دیده بودم که این مراسم را بدون اشک ریختن برگزار کرده باشند. با توجه بیشتر به چهره ها، این غم را بیشتر لمس می کردم.

آنها شنیده بودند که حلبچه، پس از آزاد شدن، توسط هواپیماهای عراقی مبدل به قتلگاه گشته و چند هزار نفر در فضای آلوده به بمب

شیمیایی به شهادت رسیده‌اند، ولی باورشان نمی‌شد که اهالی هر محله دسته‌جمعی پر پر شوند مگر زمانی که وارد این محله‌ها می‌شدند و اجساد آن مظلوم‌ها را در کنار خیابان، کوچه، درب حیاط، و داخل اتاق می‌دیدند و اشک ریزان به تماشای آن صحنه پرداخته و معنی واقعی پر پر شدن انسانها را بعینه لمس می‌کردند.

تا آن روز نمی‌دانستم که پر پر شدن انسانها چگونه است، تا آن زمان ندیده بودم که انسان شکار آدم‌هایی با اهداف پلید شود. به راستی که آنجا جنگ نبود، زندگی هم نبود؛ اصلاً قادر به نامگذاری صحنه هولناک آن محله‌ها نبودم، آن محله‌ای که آن روز بدان پای گذاشتم یکی از آنها بود.

از ابتدای محله، تمام شهدا به چشم نمی‌آمدند. از دور هر کدام چون شیئی دیده می‌شدند که در گوشه‌ای افتاده بودند، ولی نزدیکتر که می‌شدم، صحنه نمود بیشتری پیدا می‌کرد.

مقابل خانه شماره ۱۰۶/۴/۳۵۲ یک زن و مرد به فاصله چند متر وسط خیابان افتاده و پتویی رویشان کشیده بودند. چند متر آن طرف‌تر دختر ۱۲ ساله‌ای به چشم می‌خورد که یک لنگه کفشش از پای بیرون آمده بود. شاید پس از شنیدن صدای انفجار تمام سعی او کشاندن خود از خانه تا آنجا بوده است، اما هنگامی که بمب شیمیایی در او اثر کرد، کوچه به دور سرش چرخید و سپس پایش به سنگی گیر کرده و نقش زمین شده است. گویی حجابش با من حرف می‌زد و نفوذ اسلام را در وجود خانواده‌اش گواهی می‌داد. روسری همچنان سرش را پوشانده و آن بمب لعنتی فقط قسمتی از روسری را کنار زده بود.

در کنار خانه شماره ۱۰۶/۴/۴۶۰، بچه‌ای سه‌ساله به چشم می‌خورد که اگر دو جسد آرمیده در کنارش را نمی‌دیدم باورم نمی‌شد او مرده باشد. آن کودک چشمانی باز و در عین حال زیبا داشت و در میان صورت تپل و سفیدش لبخند کودکانه‌ای نشسته بود. آفتاب درست به چشمانش می‌تابید ولی او همچنان به آسمان خیره شده بود. هیچ اثر زخمی در بدنش وجود نداشت. گویی فقط با چند نفس کشیدن اثرات مسموم بمب در درونش رخنه کرده با جدا شدن روح از بدنش که بوسیله ملائکه به آسمانها پرمی‌کشید، با دیدن بهشت، همه چیز را فراموش کرده بود. بالای سرش دودست دیده می‌شد. دستی متعلق به مادرش و دیگری نیز از آن پدرش. آن دودست محبت و عطوفت، نقش سایه بان طفل را داشتند، ولی از چهره سیاه گشته و چشمان سرخ آن دو مشخص بود که یقیناً قبل از طفل به شهادت رسیده‌اند. در دست زن بچه‌ای شامل یک دست لباس و در کنار مرد کیسه‌ای حاوی ملزومات یک خانواده آواره در کوهها به چشم می‌خورد که نشانگر تصمیمشان برای مهاجرت از شهر بود. آنها به امید بازگشت، حتی درب حیاط را هم بسته بودند ولی حتی نتوانسته بودند سه قدم هم از آنجا دور شوند.

این صحنه‌ها در کنار درب هر خانه با حدیثی مفصل خودنمایی می‌کرد. در جلوی خانه‌های شماره ۴۶۲ و ۱۰۶/۴/۴۳۶ کسی دیده نمی‌شد. آنها کجا رفته بودند؟ آیا نجات یافته بودند؟ یا اینکه حتی فرصت بیرون آمدن از اتاق را هم پیدا نکرده بودند؟ دوست داشتم وارد خانه‌ها می‌شدم تا کاملاً مطمئن شوم. دوست داشتم آنجا را خالی از

سکته می دیدم و دلخوش می شدم که حداقل دو خانواده این محله جان سالم بدر برده اند و در آینده می توانند چراغ این محله را روشن کنند. قابلمه ای در کنار یک زن به چشم می خورد که پر از برنج پخته بود. برنجی که می بایست غذای یک وعده او و هفت فرزندش باشد، بر سنگفرش کوچه پخش شده بود. هفت فرزند او، از طفلی یکساله تا جوانی شانزده ساله، دورادورش بی جان خوابیده بودند. چادری در دست یکی از بچه ها دیده می شد که گویی برای مادرش می برد. فاصله پسر با مادر کمتر از دو متر بود و این فاصله با محبت آذین بندی شده بود.

صاحب خانه شماره ۱۰۶/۴/۳۶۱ لباس سیاه بر تن کرده بود و عزادار به نظر می رسید، او طفل دوساله ای را به دوش داشت. چشمان آن طفل زیبا بر اثر گازهای شیمیایی سیاه گشته بود و چند مگس در اطرافش پرسه می زدند. آن مگس های کثیف مرا به یاد سران مرتجع عرب می انداخت که آتش بیار معرکه این جنگ تحمیلی بوده و هستند. در کنار آن زن و طفل معصومش مردی دیده نمی شد، شاید مرد آن خانه زیر بمب های متوالی به شهادت رسیده بود و شاید هم در کنار مجاهدین گرد عراقی می جنگید.

در بین اجساد خانواده خانه شماره ۱۰۶/۴/۵۰۱ مادرشان دیده نمی شد. کوچکترینشان که طفلی یکساله بود بر روی دوش بزرگترینشان که دختری دوازده ساله بود قرار داشت. شیشه شیرش هنوز پر از شیر بود و نشان می داد که آن طفل، گرسنه و تشنه، جان داده است. دو پسر چهار و هفت ساله در کنارشان به چشم می خورد.

آنها تنها به چراغی اکتفا نموده بودند. گویی موقع بیرون آمدن از خانه سردشان بود و آن چراغ را با خود می بردند تا در میان کوهها سردشان نشود. افسوس که از دستشان به زمین افتاده و نفتش خالی شده بود، زیرا سم بمب های صدام امانشان نداده و لحظه ای بعد سبکبال بار سفر به سوی بهشت بسته بودند.

نام خانوادگی افراد خانه شماره ۱۰۶/۴/۵۰۲ لطیف صادق بود. آنها شناسنامه هایشان را هم همراه داشتند. نام یکی از آنها زان لطیف صادق و دیگری دلبر لطیف صادق بود. تعدادشان به شش نفر می رسید. پدر و مادرشان را در میان انباری پیدا کردم، بدنشان باد کرده و صورتشان سیاه شده بود. آنها به گمانشان آن انبار می تواند جان پناهشان شود. دیگر نمی دانستند که گازهای بمب شیمیایی از کوچکترین روزه ای نفوذ می کند و هر جنبنده ای را به کام مرگ می کشاند. دستانشان به طرف بیرون انبار دراز شده بود که اشاره به کودکی چهارساله داشتند. آن کودک نزدیک حوض آب افتاده، گویی تشنگی طاقتش را تمام کرده بود، ولی هنوز هم یک متری با شیر آب فاصله داشت که نشان می داد تشنه لب به شهادت رسیده است. برادر بزرگترش حتی فرصت پوشیدن شلوار را هم پیدا نکرده بود. به نظر می رسید موقع دویدن به طرف کوچه کنار آشپزخانه نقش زمین شده بود.

آشپزخانه ای تمیز که همه چیزش سرجایش قرار داشت و نظم مادرشان را نشان می داد. در بین آنها پسری هفده ساله و دختری شانزده ساله خود را به آستانه درب رسانده بودند، ولی سرانجامی چون

دیگران در انتظارشان بود.

خانه‌ها یکی پس از دیگری با صحنه‌ای دلخراش‌تر تا انتهای محله ادامه داشت. نمی‌دانم چرا پلاک خانه‌ها را یادداشت می‌کردم. رقم سمت چپ همه آنها ثابت بود و رقم سمت راست یکی یکی اضافه می‌شد: ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۹۷ و به همین ترتیب پیش می‌رفتم.

در انتهای کوچه اجساد خانوادۀ یازده نفری به چشم می‌خورد که روی هم افتاده بودند. بیشترشان زن بودند. گویی در آخرین لحظات به یکدیگر پناه برده و دست هریک پناهگاه دیگری شده بود. چهره‌ها تماماً سیاه گشته و غیرقابل تشخیص بود. در کنار این اجساد کودکی سه ساله دیده می‌شد که از بقیه فاصله داشت. یک دستش را بلند کرده و برای دفاع از خود مقابل صورتش گرفته بود. شاید فطرت پاکش به او آموخته بود که این چنین از خود دفاع کند. در چهره‌اش خشمی نقش بسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد، جایی که هواپیماها بمب‌ها را رها می‌کردند.

آن دستان ظریف و کوچک چگونه می‌توانست مانع اصابت بمب به شهرش شود. دهان بازش شاید گواهی می‌داد که در آخرین لحظات عمرش فریاد برآورده بود که: — زن، زن — صدام من بی‌گناهم، این محله میدان جنگ نیست؛ تو باید با آنها که به روی کوههای اطراف حلبچه با سربازانت می‌جنگند بجنگی. شاید از الله اکبر گفتن ما در هنگام ورود سربازان ایران خشمگین شده‌ای؟ می‌توانی ما را پشیمان کنی؟ اگر قصد پشیمان شدن داشتیم همان روزهایی که مردم حلبچه

قیام کردند و تو آن قیام را به اصطلاح سرکوب کردی، پشیمان می شدیم. آن قیام آغازش بود و این پیوندی که در بدو ورود رزمندگان اسلام به حلبچه شاهدش بودیم ادامه آن است. اگر می گویم نزن به این خاطر است که بیینی بمب هایت با چنین دستان کوچکی در حال مقابله است.

وقتی به چهره معصوم آن کودک می نگریستم تمام قضایای حلبچه را در وجودش می دیدم، ولی دورنمای آن محله مظلوم با من بهتر حرف می زد و دوست داشتم حرف دل تمامی اهالی را گوش دهم.

صدایی از میان خانه ای که در ابتدای محله واقع شده بود توجهم را به خود جلب کرد و به طرفش رفتم. یعنی کسی زنده مانده است؟ چطور؟ شاید وزش باد مانع نفوذ گازهای شیمیایی به داخل این کوچه شده باشد. درب باز بود، چرا؟ اتاقهای آشفته بود! هیچ اثاثی سر جای خودش نبود. فریاد مظلومانه ای مرا سر جایم میخکوب کرد و گریه همراه با وحشت چند کودک تمام وجودم را فرا گرفت. آنها چرا می گریند؟ وارد حیاطی شدم که شماره اش برایم آشنا بود: «۵۹۸».

کجا با این شماره برخورد کرده بودم؟ تداعی این شماره از کجا سرچشمه گرفته؟ چگونه در ذهنم جای گرفته؟ ۵۹۸، ۵۹۸. دلیل جلب توجهش را در ذهنم نمی دانستم. در آن لحظه که وارد حیاط می شدم تمایلی به آن نداشتم و حواسم به آن صداها بود، ولی مدام پلاک خانه تکرار می شد: ۵۹۸، ۵۹۸. فریاد وحشت آن سه کودک مرا به طرف آنها کشاند. دوزنی که مادرشان بودند، دورشان را گرفته بودند و مجموعه ای را تشکیل داده بودند که نمی دانستم چه نام داشت؛

این را می‌دانستم که زندگی نبود. وقتی رنگ زندگی را در آن خانه بهم ریخته ندیدم دیگر برایم اهمیتی نداشت که صحنه چه نام دارد. پارچه ای حاوی مقداری نان خشک کنارشان به چشم می‌خورد. هر کودک تکه ای از نان خشک را به دست داشت و آنرا غذای خود می‌دانست، ولی گریه امانشان نمی‌داد که حتی آن نان خشک را هم به دندان بگیرند.

انگار از ما می‌ترسیدند؛ حق هم داشتند. چهل و هشت ساعت در زیر رعب و وحشت هواپیماهای صدام در آن خانه حبس شده بودند و فقط صدای انفجار پرده گوششان را مرتعش می‌کرد. آنها به گمانشان ما هم حامل بمب هستیم. سرشان را در دامن مادر پنهان کرده بودند و با وحشت می‌گریستند. بمب شیمیایی چشمهایشان را سرخ کرده بود و روی صورت هریک چند تاول دیده می‌شد. از چشم کوچکترینشان همچنان آب و گاه چرک می‌آمد و مادر با پیراهنی آنرا پاک می‌کرد. پیراهنی زیبا با گل مورد علاقه دختر چهار ساله اش. ولی از چهل و هشت ساعت قبل لغت زیبا در آن فضا دفن شده بود و از آن پیراهن برای پاک کردن چرک چشمانش استفاده می‌شد. اولین کودک را آرام بغل کردم و دستی به سرش کشیدم. ابتداء مادر باورش نمی‌شد، تا اینکه دورزننده دیگر نیز دو کودک دیگر را در آغوش گرفتند و آرامشان کردند.

کودکی که در آغوش من بود پس از آرام شدن، چشمش به عروسک روی طاقچه افتاد و آن را خواست. در بین اثاثیه ها فقط همان عروسک بود که سر جایش قرار داشت و بقیه اثاث خانه در گوشه و

کنار اتاق بهم ریخته بود. آنها که آرام گرفتند عدد «۵۹۸» مجدداً در ذهنم خطور کرد: «این عدد چه مناسبتی با این محله و این خانه دارد؟ فقط شماره اش ۵۹۸ است.» ناگهان جرقه ای در ذهنم درخشید و به یادم آمد. کاش پلاک این خانه یکی بالا یا یکی پائین تر بود.

آن عدد مرا از همه چیز متنفر می کرد. صحنه ای که در مقابلم مظلومیت ملتی را در بدترین حالت به نمایش درمی آورد، جدای از فلسفه ۵۹۸ بود. این عدد، برخاسته از نیویورک و بالای قطعنامه ای حک شده بود که بنا داشت مانع این جنایت شود. شورای امنیت به دنبال فرستادن کارشناسانش به همه جای مناطق جنگ تحمیلی، نهایتاً قطعنامه ۵۹۸ را صادر کرد که در حلبچه بدان صورت فجیع پیاده شد. این قطعنامه در همه محافل سیاسی به مانور پرداخت و نهایتاً در حلبچه جمع بندی شد. شاید آن خانواده مظلوم همچنان در خانه نشسته و در انتظار فرصتی از طرف سازمانهای طرفدار حقوق بشر بودند. ولی نه. آنها حتی نمی دانستند پلاک منزلشان، با آن قطعنامه هم شماره شده است. دیگر قطعنامه چه دردی از آنها را دوا می کرد. ناخوشی سالشان از تیرگی بهارشان پیدا بود.

به آنها گفتم: «با ما بیایید ایران. آنجا در امان هستید. شما می توانید زندگی را دوباره از نو شروع کنید. انقلاب اسلامی به زندگی شما رنگی دیگر می دهد. شما در آنجا ۵۰ میلیون پشتیبان دارید. اگر باز هم در انتظار اجرای قطعنامه ۵۹۸ باشید، شاید همین چند کودک بیگناه را هم از دست بدهید. هنوز دیر نشده است. اکنون موشک صدام در تهران خانواده هایی را بی سرپرست کرده است، اما آنها

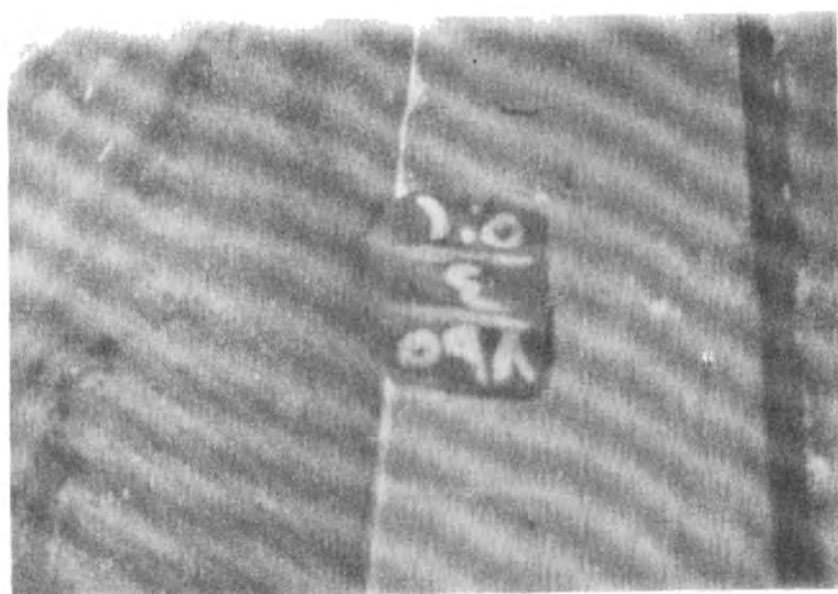
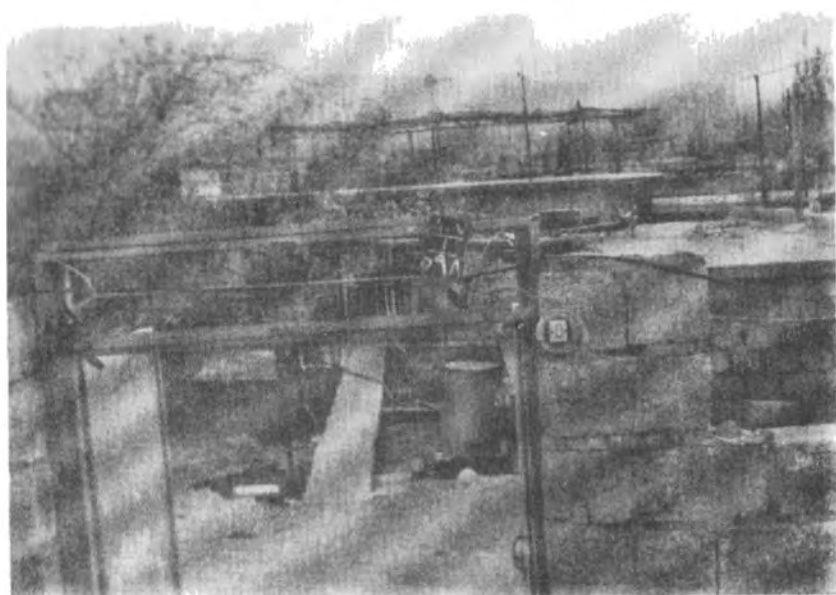
زندگی را به گونه‌ای دیگر تعریف کرده‌اند و تمام این سختی را به بهای آخرت تحمل می‌کنند. بیایید و با ما همراه شوید.»

زن که گویی با امنیت آشنا گشته بود، نگاهی اجمالی به خانه و کاشانه‌اش انداخت و ترجیح داد امنیتی را که ما از طرف ملت ایران نشان داده بودیم قبول کند و خانه‌ای را که روزی با آسایش در آن زندگی می‌کرد رها نماید. نه درب اتاق را بست و نه درب حیاط را. اثر بمب شیمیایی بی‌حالشان کرده بود. آنها در فضایی غمبار از خانه خارج شدند.

یکی از بچه‌ها می‌لرزید، شاید از سرما و شاید هم از ترس بود. مجدداً به آن خانه ویرانه برگشتم و در لابلای وسایل بهم ریخته دو دست لباس جدا کردم و برایشان بردم. مادر که لباس فرزندش را از دستم می‌گرفت برای لحظه‌ای لبخندی زد و مجدداً به همان حالت اول برگشت. گویی خود را در آستانه زندگی جدیدی می‌دید و شاید هم روزنه‌ای در دل خود احساس می‌کرد.

خانه شماره ۵۹۸

حلیجه — محله پاشا

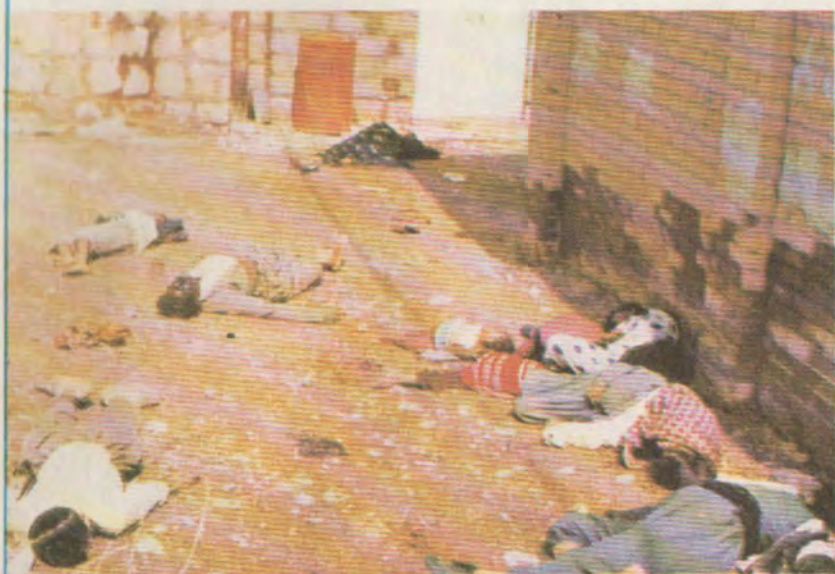


حلبچه — محله پاشا



به هر سرا که می‌رسی شهیدی و هر شهید روایتگر حدیثی مفصل

حلبچه - جمعه ۱۳۶۶/۱۲/۲۹



اهالی این محله ابتدا شیمیایی شدند...



و ساعتی بعد، بمبی دیگر با آنها اینچنین کرد.



.... و آنگاه که گازهای شیمیایی صدام بر این محله نفوذ کرد مردم اینچنین عروج

حلبچه — محله پاشا

نمودند:



تن پوشهای آلوده به سم صدام

الله اكبر



الله اكبر

الله اكبر



الله اكبر



الله اكبر

برای دفاع از این کودکان چه سند و مدرکی لازم است؟؟





حلبچه — محله سرا — جمعه ۱۳۶۶/۱۲/۲۹



سکوت بود و در آن رازیک جهان فریاد
نگاه شهر، روایتگر بسی بیدار

در قابلمه این زن غذای کودکانی بود که... سمّ صدام آنان را بدین صورت نقش بر زمین کرد.



فصل چهارم

سروصدای زیرزمین ساختمان «دخانیات» مرا به یاد هیچ هیاهویی، جز آنچه آنجا می‌دیدم، نمی‌انداخت. صحنه همانند قابل تجسمی نداشت. فضای تاریکش، شیون زن‌ها و فریاد بچه‌ها را در خود جای داده بود و بر وحشت انسان می‌افزود. ساختمان محکم و چندطبقهٔ دخانیات تنها سرپناه مردم گشته بود. در هر گوشهٔ آن، خانواده‌ای دور هم چمباتمه زده و در دل تاریکی در انتظار عاقبت خود، که از سه روز قبل هر لحظه تغییر می‌کرد، بودند.

هر بار که انفجاری در شهر طنین می‌انداخت، چند ساختمان، با تمام وسایل، با خاک یکسان می‌شد و تعدادی دیگر از مردم شهر را بی‌خانمان می‌کرد. مردم در حملات روز اول هواپیماها به شهر، باورشان نمی‌شد که باید از همه چیز دست بکشند و آوارهٔ کوه‌های اطراف شهر شوند. لحظه به لحظه کوچه‌ها و خیابانهای بیشتری تخریب می‌شد و به همان نسبت نیز آمار شهدا فزونی می‌یافت. سرانجام به دنبال آغشته شدن فضای شهر به سم فروریخته از

هوایماهای صدام، اهالی مجبور به مهاجرت شدند.

نحوهٔ شهادت مردم عوض شده بود، چرا که اهالی قتل عام وسیعی را در پیش رو داشتند. به محض شلیک بمب‌های شیمیائی بر سر خانه و کاشانهٔ مردم، دیگر هیچ جنبنده‌ای راه نجاتی در پیش نداشت. حتی خانواده‌های پناهنده در جانپناه‌ها دسته‌جمعی جان به جان‌آفرین می‌دادند. هرکسی که در آن فضای مسموم نفس می‌کشید، با چشمان سرخ و گاه نابینا و صورتی تاول‌زده، راه خروجی شهر را در پیش می‌گرفت و به سوئی می‌رفت تا شاید از آن فضای مسموم دور باشد. دیگر جانپناه واقع در زیرزمین کارخانهٔ سیگارسازی هم مفید نبود و مردم فوج فوج از آن بیرون می‌آمدند و چون سایرین آوارهٔ کوه‌ها می‌شدند.

پیرمردی که خستگی، روح و جسمش را آرام نمی‌گذاشت، عصا‌زنان از شهر خارج می‌گشت. عصا به فاصلهٔ یک قدم جلوتر از او به زمین می‌خورد و راه‌گشایش می‌شد. راهنمای چشمان کورش دل روشنش بود و با خیره شدن به آسمان به دنبال سرنوشت می‌گشت، یا شاید هم سرنوشت او را به دنبال خود می‌کشاند. گوش، صدای غرش هوایما را به مغزش می‌رساند و ترس در چهره‌اش نقش می‌بست. کاش گوش هم نداشت و آن صداهای وحشتناک تنش را در برهوت ظلمت زدهٔ زندگی‌اش نمی‌لرزاند. او از آخرین مهاجرین دل خون حلبچه بود و برای آخرین بار با عصایش خیابانهای شهر را تجربه می‌کرد. تجربه‌ای تلخ که یقیناً به ازای آن، درد دل شکسته و لبان خشکیده و جان سوخته‌اش، ندای مرگ بر صدام نقش خواهد بست.

چوپان جوانی که مانند هر روز عصر به دنبال گله‌ای گاو و گوسفند به سوی خانه سرازیر شده بود، به اولین کوچه شهر که رسید گوسفندان وحشت کردند و قدمی جلوتر نرفتند. جوان بی‌خبر از موضوع، در مقابل خانه‌ای با صحنه‌ای روبرو شد که حتی قادر به اشک ریختن هم نبود. او در میان نگاهی ناباورانه اجساد چهل و سه نفر از افراد خانواده و خویشاوند را یکی پس از دیگری از نظر گذراند و با حسرت و لکنت زبان به رزمنده‌ای گفت:

— به من بیل و کلنگی بدهید تا آنها را یکجا دفن کنم.

کسی نمی‌داند به راستی او به هنگام آخرین وداعش با تک‌تک آن عزیزان چه گفت و چه کشید و در دلش در آن لحظات چه گذشت. چه چیزی می‌تواند آن چشمه خشک شده را به فوران وادارد تا جوان را سبک نماید؟ و شاید جوان پس از خدا حافظی با چهل و سومین شهید بمانند یک بمب گشته بود و به دنبال چاشنی انفجار می‌گشت.

در میان گرد و خاکهای ناشی از انفجار بمبها و در لابلای دودهای سفید گازهای شیمیائی، تعدادی وانت بار به چشم می‌خورد که به سرعت خودشان را به محله‌های شهر رسانده و عده‌ای از مردم را به تپه‌های اطراف حلبچه منتقل می‌کردند. یگانهای رزمی سپاه با روبرو شدن این حرکت وحشیانه صدام تمام توان خود را در انتقال مردم به خارج از شهر گذاشتند و لحظه‌ای آرام نداشتند.

راننده‌ها به شهر که می‌رسیدند به انبوهی از مردم وحشت‌زده بر می‌خوردند و نمی‌دانستند کدامشان را سوار نمایند. کودکان با صورتی

تاول زده و چشمانی سرخ، پای برهنه می‌دویدند؛ زنی که دو کودک را با خود می‌کشانند با چشمانی مضطرب حواسش به آسمان شهر بود که هواپیماهای صدام نیایند؛ پیرمردی که توان دویدن نداشت دلش را به گونه‌ای خاص روانه قلب تپنده راننده کرده بود و از او کمک می‌خواست. راننده مانده بود که کدامشان رازودتر از شهر خارج کند. با شنیدن غرش هواپیماها، چند کودک را بغل کرد و سپس آن پیرمرد را کنار خود نشانند و حرکت کرد. تعدادشان به بیست نفر می‌رسید. راننده با تمام توان به اتومبیل فشار می‌آورد. از شهر که خارج شد از میان آئینه آن چشمش به چهره‌های آشفته مسافران افتاد و ناخودآگاه اشکش جاری شد. سه کودکی که در کنارش نشسته بودند به گونه‌ای دیگر به او خیره شده بودند و نمی‌دانست چگونه خود را از آن دریای غم نجات دهد.

به اولین سربالایی تپه که رسید سرعت اتومبیل کمتر و کمتر شد. راننده نه می‌توانست مسافران داغدارش را پیاده کند و نه می‌توانست اتومبیل را از آن سربالایی عبور دهد. با شنیدن صدای انفجار بمبی دیگر نگرانیها شدت یافت. راننده هر دعایی که از حفظ بود زیر لب زمزمه می‌کرد و ملتمسانه از خدا کمک می‌خواست. سه کودکی که در کنارش نشسته بودند به همان صورت به چهره او خیره شده بودند، گویی می‌خواستند او را در خواندن دعا همراهی کنند. معصومیشان می‌توانست در اثر بخشیدن به دعا بُرد مفیدی داشته باشد.

صدائی آشنا به گوش راننده رسید و به یکباره قلبش از جا کنده شد؛ گویی تمام غم دنیا در وجودش خانه کرده بود. صدا صدای

عشق بود، لبیکی بود که یقیناً بی‌جواب نخواهد ماند! دلش برای ادامه دعا قرص شد و با آن صدای عشق همراه گشت. مسافرائش در همان حال که بزرگترین درد و رنج روحی و جسمی را تحمل می‌کردند کلمه لا اله الا... را زمزمه می‌کردند. راننده که آن شعار را با تمام وجود لمس می‌کرد، بغض را در گلو خفه کرد و با آنها همراه شد. لا اله الا... گفتنشان فریادی بود که بوی خون می‌داد. راننده که در لابلای آن زمزمه امید را بعینه می‌دید یکبار دیگر با دنده سنگین اتومبیل را به حرکت واداشت و در میان ناباوری چرخها از جا کنده شد.

فضای سرسبز تپه‌های مشرف به شهر با پراکندگی مردم منظره دیگری داشت و می‌رفت که برای اولین بار سفره عزای عمومی هفتاد هزار نفر شود. کوچ دسته جمعی، به هنگام خروج از دروازه، مکشی کوتاه و در عین حال عمیق در برداشت. چشمها برای آخرین بار به کوچه‌ها و خیابانهای دوخته می‌شد که عزیزانی از آنها در آن آرمیده بودند. اشک از چشمان سرخ و زخم برداشته از سم صدام، به گونه‌ای جاری بود که از درون قطرات بلورینش، شهر سالم به صورت رؤیا در مقابلشان مجسم می‌شد و سپس در قطرات بعدی نیز وداع با تک تک عزیزان از دست رفته را می‌شد دید، و آنگاه که قطرات به جویباری مبدل می‌گشت، تمام عصاره زندگی چندساله در مقابلشان رژه می‌رفت و از میان امواج خروشان آن جویبار که به رودخانه‌ای وحشی مبدل گشته بود به سوی دریایی دوردست در حرکت بود.

آن روز دروازه شهر که میدانگاه غم و اندوه گشته بود با آب چشم شسته می‌شد. اگر کسی در آنجا به دلها نفوذ می‌کرد، به دریایی از عشق

می رسید که یقیناً با شنا کردن در آن دریا، به ساحل سنگ صبور می رسید.

زنی که به دنبال طفل خود می گشت، نهایتاً بدون جگرگوشه به دروازه شهر رسید؛ کودکی که در کوچه پس کوچه شهر به دنبال مادر فریاد سر می داد، نهایتاً از بی مادری خسته و گرسنه در گوشه ای به خواب می رفت، ولی با ورود چند هواپیمای صدام، همراه با شکستن دیوار صوتی و انفجار چند بمب، از خواب بر می خاست و گریه کنان و پای برهنه دوباره به دنبال مادر می گشت و نهایتاً به دروازه شهر می رسید و چون سایر مردم راه منتهی به تپه ها و کوههای حاشیه شهر را انتخاب می کرد. به هر زنی که می رسید سر بلند می کرد و با نگاهی غمبار و در عین حال امیدوار چشم به چهره اش می دوخت، بلکه آن چهره آشنا را که از بدو تولد با او همراه بود بیند. مادرهای داغدار و بی حال از بمب شیمیایی، چنان دلگیر بودند که فقط لحظه ای می توانستند این کودکان بی سرپرست را مادرانه در آغوش بگیرند و سپس دلهایشان روانه صحنه ای می شد که در آنجا چند جگرگوشه آنها پر پر گشته بود.

کودکی دو ساله که پستانک به دهان داشت از خانه ای بیرون زده بود که در درونش تصویر چند جسد نقش بسته بود: مادر، پدر، برادر، خواهر. چطور او سالم بود؟ چگونه چند شبانه روز در کنار این اجسام دوام آورد؟ آن پستانک به چه صورت غذای این مدت او شده بود؟ او با وحشت حاکم بر آن خانه چگونه کنار آمد؟ هر بار که بر بالین مادر یا پدر بی جان می رفت و آنها را برای بیدار نمودن تکان می داد، در برابر ساکت ماندن آن اجساد، چقدر گریه کرد؟ چند بار در اثر گریه بیش

از حد، در کنار آن اجساد به خواب رفت؟ آیا در این خوابها، هیچ یک از آن نزدیکان شهیدش را در خواب دید؟ و آنگاه که آن خانه را با آن همه ماجرا ترک کرد و آواره بیابانها شد، آن صحنه را به خاطر سپرد تا در آینده برای دیگران تصویر کند. به راستی خوبی در ذهن آن طفل چگونه نقش بسته است؟

کاش همه را فراموش می کرد. کاش اثری از پدر و مادر در ذهنش به جای نمی ماند. ولی اثر قدمهای آن طفل دوساله بر روی تپه اطراف شهر، نشان از امیدی می داد که در آینده نصیبش خواهد شد. حتی اگر ماجرای حلبچه در ذهنش باقی نماند، وجود او به عنوان سندی زنده در جمع مردم گُرد مسلمان باقی خواهد ماند. او به وقت بیرون رفتن از خانه دستان کوچک لرزانش تک تک اجساد را نشانه می رفت و شیون کنان می گفت: «آمی.... آبی.... آخی.... عمی.... خالی...».

هوایماهای عراقی همچنان با تمام توان بر فراز منطقه در پرواز بودند و هنوز هم گرای راکت‌های خود را با انبوه جمعیت تنظیم می کردند. شهر که از جمعیت خالی شد، بمب کمتری ریخته شد و در مسیر راهی که مردم برای رسیدن به نقطه ای امن می رفتند، اثرات بمباران بیشتر می شد. جنگ صدام با مردم حلبچه از ظهر ۲۷ اسفند شروع شد و تا زمانی که همه را آواره بیابان کرد، لحظه ای قطع نشد. مردم که گمان می کردند با خارج شدن از شهر، جنگ نیز خاتمه می یابد، شهر را ترک کردند، اما انفجار راکت‌ها در بین جمعیت پراکنده در دشت و کوه نشان از ادامه جنگ داشت.

راکتی در کنار یک گروه به زمین نشست و پس از صدای انفجار ضجه و ناله تعدادی بلند شد. چند زن فقط برای چند لحظه ناله ای از ته دل کشیدند و سپس برای همیشه آرام گرفتند. در کنارشان بچه ها چشم به لباس خونریز آنها دوختند و جسم ثابت آنها را تکان دادند بلکه بیدار شوند.

مقاومت همچنان در وجود مردم حلبچه موج می زد و هر لحظه مراحل حساستری را به خود می دید. مقاومت در شهر و زیربمب شیمیائی مرحله اول بود و مقاومت در بیابان و طی کردن آوارگی زیر بمباران هواپیماها مرحله بعد. به هر صورت آنچه که همچنان در چهره ها دیده می شد همان مقاومت بود که آنها را پیش می برد.

پیرزنی که شصت بهار را پشت سر گذاشته بود شصت و یکمین بهارش را بدان صورت می گذراند. او برای نجات از آن معرکه با سخت ترین وضع حرکت می کرد. دو پای فلجش به او اجازه راه رفتن نمی داد و خود را کشان کشان جلو می برد. گویی که قصد دارد از داخل اتاق تا وسط حیاط برود، ولی تا آن زمان یک کیلومتر راه را به همان صورت پشت سر گذاشته بود و صداهای متعدد انفجار بمب و بوی زننده بمب شیمیایی به او اجازه لحظه ای استراحت نمی داد. هر بار دو دستش را روی زمین گذاشته و چند سانتی متر پیش می رفت و بلافاصله حرکت بعدی را انجام می داد.

جمعیت اولین تپه مشرف به شهر را پشت سر گذاشته و به دشت «سازان» نزدیک می شدند. رزمندگان جهت حرکتشان را تعیین می کردند و آنها هم به طرفی می رفتند که نزدیکترین محل رسیدن به

جاده منتهی به شهرهای ایران بود. عملیات همچنان در اطراف شهر ادامه داشت و هنوز مواضع فتح شده تثبیت نشده بود. نگاه بسیجیان به مردم در هر حالت غمبار بود. آنان که از شهر بر می‌گشتند به هر نحو کمکی کرده و جمعیت را از معرکه نجات می‌دادند.

دو رزمنده به بچه‌ای شیرخوار که در گهواره می‌گریست خیره شدند. بچه آنچنان فریاد می‌زد که گویی تمام وجودش پر از درد است. آنها به طرف گهواره رفته و آنرا حرکت دادند. صاحب گهواره مادری بود خسته که با تمام توانش توانسته بود خود را به آنجا برساند. دست و پای کوفته، فکر و خیال نگران، و سر و وضعی آشفته آن زن را در محاصره قرار داده بود و قادر به حرکت دادن گهواره طفلش نبود. گهواره در دستان دو بسیجی تکان می‌خورد ولی طفل آرام نمی‌گرفت. آن دو بسیجی به دنبال آب گرمی بودند که با درست کردن قنداغ، طفل را آرام کنند. ولی آنجا کجا و قنداغ کجا؟ زیرا با شنیدن صدای هواپیما همه چیز فراموش شد و گریه بی‌امان طفل در میان انفجاری مهیب گم گشت.

صدای دلخراش انسان‌هایی که کمک می‌طلبیدند، از دل شیاری به گوش می‌رسید. آنها به درون غاری پناه برده بودند که بعد از مدتی بمب شیمیایی در کنارشان به زمین نشسته و هوای غار را یکپارچه مسموم و نفس را بر آنها حرام کرده بود. آخرین نفرات آن جمعیت با نفسهای واپسین کمک می‌طلبیدند. چند رزمنده به طرف صدا هجوم بردند و با دیدن اجساد روی هم افتاده چند لحظه‌ای وحشت کردند و چشمهایشان را ناخودآگاه بستند تا آن صحنه دردناک را نبینند، ولی

صدایی که همچنان از ته غار کمک می‌طلبید آنها را به خود آورد و به درون آن غار مسموم رفتند. تعدادی در انتهای غار دراز کشیده بودند و با صدای بلند نفس می‌کشیدند. آلودگی انتهای غار بیشتر از جلویش بود و افراد آنجا زودتر به شهادت رسیده بودند.

مادری در آخرین لحظات عمر، فرزندش را صدا می‌زد. فرزند که در جلوی غار قرار داشت، تلوتلوخوران به سمت صدا حرکت می‌کرد. توانی در کودک نبود و فقط به امید رسیدن به آن صدای آشنا پیش می‌رفت. هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد و در کنار سایر اجساد آرام گیرد. گریه‌اش به مرور که پیش می‌رفت کمتر و کمتر می‌شد. مادر همچنان صدایش می‌زد و دامن رو به موت خود را برای چند لحظه هم که شده برایش مهیا کرده بود تا دم آخر را با لذت محبت مادری سپری کند. کودک کم کم سرش گیج رفت. انگار غار دور سرش می‌چرخید و در هر دور چرخیدن یک بار مادرش را می‌دید و سپس محو می‌شد. دیگر راه رفتن به اختیار خودش نبود. آیا صدای مادرش بود یا در میان آن همه بوی زننده بوی مادر به مشامش می‌رسید که با آن حالت به راه خود ادامه می‌داد؟ او به پای خود به محلی می‌رفت که فضایش هر جنبنده‌ای را از پای می‌انداخت. آنجا دوری از مادر حیات بخش زندگی بود. آن زن دیگر برایش مادر نبود و باید از او جدا می‌شد، باید او را ترک می‌کرد. اگر در همان لحظه بی‌مادری را تحمل می‌کرد و پای به آن قتلگاه صدام نمی‌نهاد، به آن صورت تلوتلو نمی‌خورد. غار همچنان دور سرش می‌چرخید و سرعتش بیشتر و بیشتر می‌شد. هر بار که به سرعتش افزوده می‌گشت، دیدن مادر رؤیائی تر

می شد و فقط برای لحظه ای جلو چشمش ظاهر می گشت. دلش طاقت نیاورد و یکبار دیگر فریاد برآورد و خود را به سوی مادر پرت کرد و در میان دامانش آرام گرفت. چشمانش باز و چهره اش آشفته بود. دستی روی آن صورت قرار گرفت و به آهستگی اما با محبت برای بستن چشمان باز کودک حرکت کرد. آنگاه که چشم کودک بسته شد، آن دست از حرکت باز ایستاد و مادر هم برای همیشه آرام گرفت.

دشت «سازان» یکپارچه زیر بمب هواپیماهایی بود که به دنبال هم وارد منطقه می شدند و هربار تعدادی از مردم را از پای می انداختند. در مسیر راه حلبچه تا دشت سازان، به دنبال انفجار هر بمب، تعدادی جسد و مجروح به چشم می خورد و خط نشان مسیر راه گشته بود. محل اصابت بمبهای شیمیایی در جای جای دشت و تپه های سرسبز، اثرات زردرنگی از خود به جای گذاشته بود.

یک ستون از مردم به روی تپه ای نشسته بودند که نفسی تازه کنند. غرش هواپیمایی، چشمها را به هوا خیره کرد و به دنبال آن از جا برخاستند و به طرف شیار خیز برداشتند. آخرین نفرات چند بچه بودند که به دنبال پدر و مادرشان با گریه و زاری می دویدند. حدود صد متر از تپه سرازیر نشده بودند که راکتی بین ستون آنها به زمین خورد و همراه با انفجار مهیب همه را به خاک و خون کشاند. بر اثر موج انفجار تعدادی از مردم چند متری به هوا پرت شدند و همراه با فریاد و ناله به زمین افتادند و دیگر از جا برنخاستند. راکت ستون را چنان متلاشی کرده بود که کمتر افرادی سالم مانده بودند و تعدادی از

رزمندگان، زخمی‌ها را به اورژانس رساندند.

اورژانس لشکرهای سپاه، پرازن‌ها و بچه‌های حلبچه شد. رزمندگان بدون وقفه در تلاش نجات مردم بودند. آنها خستگی عملیات را فراموش کردند و با هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند مجروحین را از منطقه بیرون بردند. چند کامیون برای تخلیه آن منطقه از مردم وارد آنجا شدند. دوییزن توان سوار شدن در پشت کامیون را نداشتند. بین آن گروه هم مردی نبود که کمکشان کند. با شنیدن صدای هواپیما یکبار دیگر وحشت وجودشان را فراگرفت و به گریه افتادند. هرچه هواپیما به آنها نزدیکتر می‌شد، وحشت آنان افزوده می‌گشت. یکی از رزمندگان کنار کمپرسی با قرار دادن چهار دست و پا بر روی زمین، برای سوار شدن دوییزن، پله‌ای درست کرد. دوییزن مانده بود چگونه پای خود را به روی آن جوان بگذارد. رزمنده با نگاهی که بیشتر در چهره مادر و فرزند نقش می‌بندد، به دوییزن نگریست و دوییزن پای بر پشتش گذاشت و سوار کامیون شد. قطراتی اشک از چشمان آن رزمنده جوان جاری شد و با دیده خونبار با دوییزن و دیگر همراهانش خداحافظی کرد.

اولین باری بود که رزمندگان در میدانهای نبرد با چنین صحنه‌هایی مواجه می‌شدند. ناموس و شرف عده‌ای مظلوم در خطری جدی قرار گرفته بود و برای نجات آنها دست به هر کاری می‌زدند. مردم هنوز چند کیلومتر دیگر باید پیاده می‌رفتند تا از منطقه خارج شوند. صدام هم تمام توان نیروی هوایی عراق را برای نابودی مردم بسیج کرده بود و لحظه‌ای آنها را آرام نمی‌گذاشت. هرگاه که خلبانان

عراقی مردم را به صورت دسته جمعی می یافتند، بمب ها را به طرفشان روانه می کردند و می گریختند.

کوچ مردم در سخت ترین شرایط ادامه داشت. دوزن که همراه با پنج بچه حرکت می کردند، چند دست لباس باضافه دو پتو با خود داشتند. آنها وسایلشان را زمین می گذاشتند و بچه ها را حدود صد متر جلو می بردند، بعد برمی گشتند و وسایلشان را حمل می کردند. آنگاه صد متر دیگر را بدین ترتیب پیش می رفتند. پشت سر گذاشتن بیش از ده کیلومتر در میان آن کوهها بدین صورت، توانشان را گرفته بود ولی تهدید مکرر بمبها، آنها را مجبور به ادامه راه می کرد.

زنی که تنها یک کودک دوساله در بغلش بود همراه با درد و غم از دشت سازان می گذشت. به راستی درد از دست دادن سه فرزند را چگونه تجمل می کرد؟ هربار که هواپیما به آنها حمله ور می شد یکی از بچه ها را از او می گرفت و او با بقیه به راه خود ادامه می داد. در آنجا که با آن همه غم و اندوه حرکت می کرد فقط یکی برایش باقی مانده بود و این یکی را محکم به سینه می فشرد. صدای گریه طفلش لحظه ای قطع نمی شد و او هم زیر لب به صدام لعنت می فرستاد.

آمبولانسی که برای چندمین مرتبه برای بردن مجروحین به مردم نزدیک می شد، با هجوم یک هواپیمای دیگر متوقف شده و راننده از پشت فرمان بیرون پرید. راننده در انتقال مجروحین لحظه ای آرام نداشت و از صبح در رفت و آمد بود. انفجار راکت در چند متری او همه چیز را عوض کرد و جسدش در خون غلطید. مردمی که او را در اثر فعالیت آنروز می شناختند با دیده خونبار به آن جسد خیره شدند و

بدن مطهرش را پشت آمبولانس قرار دادند.

گرسنگی به آنها فشار می‌آورد و تهیه غذا نیز برایشان میسر نبود. رزمندگان آن منطقه تمام مواد غذایی خود را در اختیار مردم قرار داده بودند. یکمرتبه صدای هلیکوپتری در دشت پیچید و وحشت از بمب همه را مجبور به خوابیدن روی زمین کرد. آنها به دنبال هر صدایی از هوا رعب و وحشت به سراغشان می‌آمد. صداها طی چند روز گذشته قاصدک توطئه‌های صدام گشته بود.

هلیکوپتر به آنها نزدیک و نزدیک تر شد و سپس جسمی از آن جدا شد و آنجا را ترک کرد. با افتادن آن جسم ترس و وحشت مردم بیشتر شد و سرشان را در میان دستانشان گرفته و در انتظار شنیدن انفجار بودند. آن شیئی که به زمین افتاد نه تنها انفجاری به دنبال نداشت، بلکه تعدادی از مردم را به مهمانی دعوت می‌کرد. هلیکوپتر ایران مقداری مواد غذایی برای مردم آورده بود و سپس برای نجات تعدادی مجروح به طرف شهر حرکت کرد. برای اولین بار بود که مردم از هوا، به جای بمب، غذا دریافت می‌کردند. تا چند دقیقه باورشان نمی‌شد و با شک و تردید به آن بسته می‌نگریستند، و آنگاه که کاملاً مطمئن شدند به طرفش هجوم بردند. گرسنگی چند روزه در شهر، توانی برایشان نگذاشته بود و آن غذا برایشان نعمتی الهی محسوب می‌شد. کمپوت، کنسرو، نان، خرما و...

پیرزن شصت ساله‌ای که دو پایش فلج بود همچنان کشان کشان پیش می‌رفت. پشت سر گذاشتن بیشتر از ده کیلومتر به معجزه شباهت داشت تا به مقاومت. او به طور هماهنگ دستانش را روی

زمین قرار داده و بدنش را قدمی جلوتر می‌کشید. وقتی به سربالایی می‌رسید حرکتش کند و در عین حال دشوارتر می‌شد ولی هیچ وقت ناامید نمی‌شد.

مردم دشت سازان را که پشت سر گذاشتند، از آنجا که تمام راهها به رودخانه آب سیروان ختم می‌گشت، نهایتاً در محل احداث پل تجمع کردند. جهادگران جهاد سازندگی از چند محور در حال احداث پل به روی رودخانه بودند. آب وحشی رودخانه آب سیروان در روزهای عملیات افزایش یافته و رودخانه طغیان کرده بودند. عبور از رودخانه که عرض آن از پنجاه متر هم می‌گذشت غیرممکن بود و فقط از طریق همان پلی که جهاد سازندگی احداث می‌کرد امکان‌پذیر بود.

تجمع مردم در اطراف پل، سبب هجوم هواپیماها به آن نقطه شد و از آن پس انفجار راکتها لحظه‌ای قطع نشد. کشتار دسته‌جمعی مردم در آن نقطه، سرعت کار جهادگران را بیشتر کرد تا شاید هرچه زودتر آنها را از مهلکه نجات دهند.

ناگاه فریاد و ناله زنی که در کنار غاری خوابیده بود، توجه آنها را به خود جلب کرد و یکی از جهادگران به طرف صدا رفت. چند زن در کنار زنی که از درد زایمان می‌نالید جمع شده بودند و دلداریش می‌دادند. با پیدا شدن هواپیما بالای سرشان، زن درد زایمان را فراموش کرد و به آسمان خیره شد. آنها که در اطرافش بودند به گوشه‌ای پناه بردند و در انتظار انفجار بمب لحظه‌شماری می‌کردند. آنها گوشه‌روسی خود را جلوی بینی و دهان گرفته و برای دفاع در مقابل گازهای شیمیایی خود را آماده می‌کردند. چهره ملتهبشان

آن چنان وحشت زده بود که هر لحظه امکان داشت قلبشان از حرکت بازایستد، نگرانی به خاطر بچه ای که هنوز به دنیا نیامده بود.

آن کودک در چه شرایطی پای به این دنیا می گذاشت؟ اصلاً چه لزومی داشت که به دنیا بیاید؟ شاید اولین نفسش از این دنیا هوای مسمومی باشد که صدام در فضا پخش می کرد. در این صورت، طول عمرش به اندازه چندبار نفس کشیدن خواهد بود و دوباره به دنیایی دیگر سفر خواهد کرد. به راستی عمر واقعی این دنیا چقدر است؟ دنیا محل گذر است. دنیا به این کودک وفا که نکرد هیچ، حتی اجازه نفس کشیدن هم به او نداد.

مادرش علاوه بر درد زایمان، باید در مقابل انفجار بمب های دشمن هم مقاومت می کرد. آن فرزندان که طی چند سال در دامنش پرورش یافته بودند، در اثر موج انفجار و گازهای مسموم جان به جان آفرین دادند و او اکنون چشم انتظار عزیز به دنیا نیامده ای بود که امید آینده او شود.

هواپیما بمب حامل گازهای شیمیایی را در اطراف رودخانه انداخت و از آنجا دور شد. فضای مسموم آنجا، آن زن را به فکر فروبرد. او با دیدن آن همه بچه هایی که در هوای آلوده پر پر می شدند یقین داشت سرنوشتی چونان در انتظار بچه به دنیا آمده اش خواهد بود. دو جهادگر زن را روی برانکارد قرار داده و او را از آن منطقه دور کردند.

چرا جنایت صدام قطع نمی شد؟ چرا صدا مردم را رها نمی کرد؟ عبور از رودخانه مرحله آخر بود و صدام حداکثر توان خود را در آن

منطقه به کار گرفته بود. تعدادی کامیون، برای حمل مردم از آن نقطه به پناه، به آنجا رسیدند. کامیونها تا نزدیکترین نقطه ای که می توانستند جلورفتند و منتظر مردم شدند. پلهایی که برای عبور رزمندگان در حین عملیات به روی رودخانه احداث شده بود انبوهی از جمعیت را در خود جای داده بود. مردم که به آب خروشان رودخانه چشم می دوختند، سرشان گیج می رفت و با احتیاط عبور می کردند. هنوز چند متری باقی مانده بود که صدای چند هواپیما همه را متوجه خود کرد. این بار تعدادشان به چهار فروند رسید و هر کدام از زاویه ای، محل تجمع و پلها را نشانه می رفتند و شلیک می کردند. با انفجار پشت سرهم بمبها، و پژواک آن در کوه، صدای وحشتناکی منطقه را در خود بلعید.

مردم هریک در پشت تخته سنگی پناه گرفتند. صدای گریه و زاری کودکان یکبار دیگر محوطه را پر کرد. در آن شرایط، نه مادر می توانست فریادرس بچه ها باشد نه پدر. در اثر انفجار چند راکت، ترکش ها از روی مردم چون زنبور و زوزکنان رد می شدند. لوله هائی که برای احداث پل آورده بودند، در آن لحظه بهترین جانپناه مردم شده بود. هر لوله بیشتر از بیست نفر را در پناه خود می گرفت و اثر ترکشها در جای جایشان دیده می شد. پیرمردی که آخرین نفرشان بود پایش خارج از لوله قرار داشت و ترکشی آنها را از میچ قطع کرده و او با ناباوری به پای قطع شده اش خیره شده بود.

جهادگران مانده بودند لوله ها را برای احداث پل نصب نمایند یا همچنان جانپناه مردم باشد. غرش هواپیماها بر فراز آسمان اجازه

نمی‌داد کسی از داخل لوله‌ها خارج شود. کارهای مهندسی کاملاً تعطیل گشته بود. آن محوطه از روی بلندی قلّه «بالامبو» تصویری دردناک را نشان می‌داد، و اگر چه واقعیت داشت اما بیشتر شبیه به فیلمهای سینمایی شده بود: حرکت مردم برای دفاع از خود و حرکت هواپیماها برای ادامه جنایت.

به راستی در لحظه‌ای که خلبان بمب شیمیائی را روانه آن محوطه می‌کرد چه حالی به او دست می‌داد؟ چشم انداز آن منظره از بالا مردم را چگونه نشان می‌داد؟ صدام درباره زن و بچه‌های بی‌گناه به آن خلبان چه گفته و عمل آنها را چه نام نهاده بود؟ آنها چرا به مقابله با بچه‌های شیرخوار آمده بودند؟ چرا بمب‌هایشان را در جبهه شکست خورده نیروی زمینی نمی‌انداختند!

انفجار بمبی حاوی گاز شیمیائی در همان محوطه یکبار دیگر جمعیت را متفرق کرد و دوباره آه و ناله از گوشه و کنار بلند شد. دود سفیدی از محل انفجار بمب به هوا پخش شد و هر لحظه دامنه فعالیتش بیشتر گشت. بچه‌ها آن‌چنان به این دود خیره می‌شدند و عقب‌عقب می‌رفتند که گویی مرگ جلوی چشمانشان ظاهر شده بود و آنها را تعقیب می‌کرد.

پسری چهار ساله در حالی که یک دستش را جلوی دود گرفته بود و به این وسیله از خود دفاع می‌کرد، عقب‌عقب می‌رفت که ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و در میان دود گازهای سمی گم شد و سپس برای همیشه آرام گرفت.

دود سفیدرنگ چون کابوس جمعیت را تعقیب می‌کرد و به هوا

پخش می شد. بوی زننده ای شبیه سیر که برایشان آشنا بود و سعی داشتند با گرفتن پارچه ای خیس جلوی دهان و بینی، مانع نفوذش به داخل بدنشان شوند.

زنی که از رودخانه عبور می کرد بچه ای سه ساله را بر روی دستش حمل می کرد. هرچند قدمی که می رفت نگاهی به طفل آرام گرفته خود می انداخت و سپس به راه خود ادامه می داد. دست و پای کودک آویزان شده و تاب می خورد. کودک که با بمب از پا درآمده بود با جسد بدون روحش به روی دستان مادر حمل می شد. مادر با چهره ای افسرده که اندوه و غم را به همراه داشت، با حمل آن شهید، منظره ای دردناک را بوجود آورده بود. رزمنده ای که متوجه وضع آشفته او شده بود جلو رفت تا کودک بیجان را از روی دستانش بگیرد. مادر ابتدا مقاومت می کرد و کودک را رها نمی نمود. رزمنده خیلی آرام روبه او کرد و گفت: «مادر دیگر کار از کار گذشته.» و آنگاه دستانش شل شد و جگرگوشه اش را رها کرد و سپس زانوی پایش خم شد و روی زمین نشست. قطره ای اشک از کنار چشمانش هویدا شد، سرش را میان دستانش گرفت و مدتی گریست بلکه دل پردردش کمی آرام بگیرد. تکرار این صحنه ها، مرثیه حلبچه را به سویی سوق می داد که بقیناً آن همه ماجرای دردناک بدانجا ختم نخواهد شد.

دختر بچه ای پنج ساله که گاز شیمیائی بینایی او را گرفته بود یک دستش را جلو گرفته و با احتیاط راه می رفت. زمانی که از رودخانه عبور می کرد، چند بار پایش به سنگهای اطراف رودخانه گیر کرد و نقش زمین شد. زمانی که صدای هواپیما را شنید، ناخودآگاه سرعت

خود را بیشتر کرد و گریه کنان دور خود چرخید. اشکهایش به روی صورت تاول زده اش منظره ای دلخراش بوجود آورده بود و فریادش دل هر سنگدلی را آتش می زد. او با انفجار اولین بمب نقش زمین شد و دیگر برنخاست. رزمنده ای که متوجه او شده بود، از زمین بلندش کرد و او را تا بالای تپه رساند.

رزمندگان در مواردی حتی فرصت زدن ماسک هم نداشتند. تعدادی هم به دلیل اینکه مردم از آن ماسکها نداشتند، شرمشان می شد از آن استفاده کنند. در میان آن همه جنایتی که صدام مرتکب می شد، مردم زحمت طاقت فرسای رزمندگان را به دیده عشق می نگریستند و در میان آن همه صحنه های هولناک محبت را لمس می کردند و مایه امیدشان می شد.

هر رزمنده بچه ای را بغل می کرد و از تپه بالا می رفت و بلافاصله خود را به رودخانه می رساند و عده ای دیگر را از آن جهنم خارج می کرد. داخل لوله ها همچنان پر از جمعیت بود و جهادگران که قادر به ادامه کار نبودند همگی در انتقال مرده به نوک تپه بسیج شده بودند.

صدای طفل به دنیا آمده همان زنی که از درد می نالید، بلند شد و ورود خود را به این دنیا اعلام کرد. او به گمانش دنیا همین است که می بیند، نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر. مادرش هیچ تمایلی به نفس کشیدن او در آن هوای مسموم نداشت و سعی می کرد او را آرام کند تا گازها وارد دهانش نشوند.

کامیونها در انتهای دامنه قلّه «گوزیل» مردم را سوار می کردند و به طرف پاوه می بردند. آنها که از آن همه خطر جان سالم به در برده

بودند، با چشمانی سرخ، چهره‌ای آشفته و دلی پر درد منطقه را ترک می‌کردند. نگاه آنها از پشت کامیون به دشت سازان و دامنه‌های اطراف حلبچه با حسرت همراه بود. گویی آن مناظر دلخراش در مقابلشان مجسم می‌شد. پیرمردی که هشت عضو خانواده‌اش را در دل بمباران به جای گذاشته بود، چشمانش را بسته و در فکر خود غرق گشته بود. شاید دیدن آن منطقه و یادآوری نحوه شهادت هریک از هشت نفر برایش سنگین بود و با دردهای نهفته در قلبش تنها شده بود. دلیل زانوی غم در بغل گرفتنش در میان کامیون برای اطرافیانش روشن بود و هرکدام با نگاهی خاص به او می‌نگریستند.

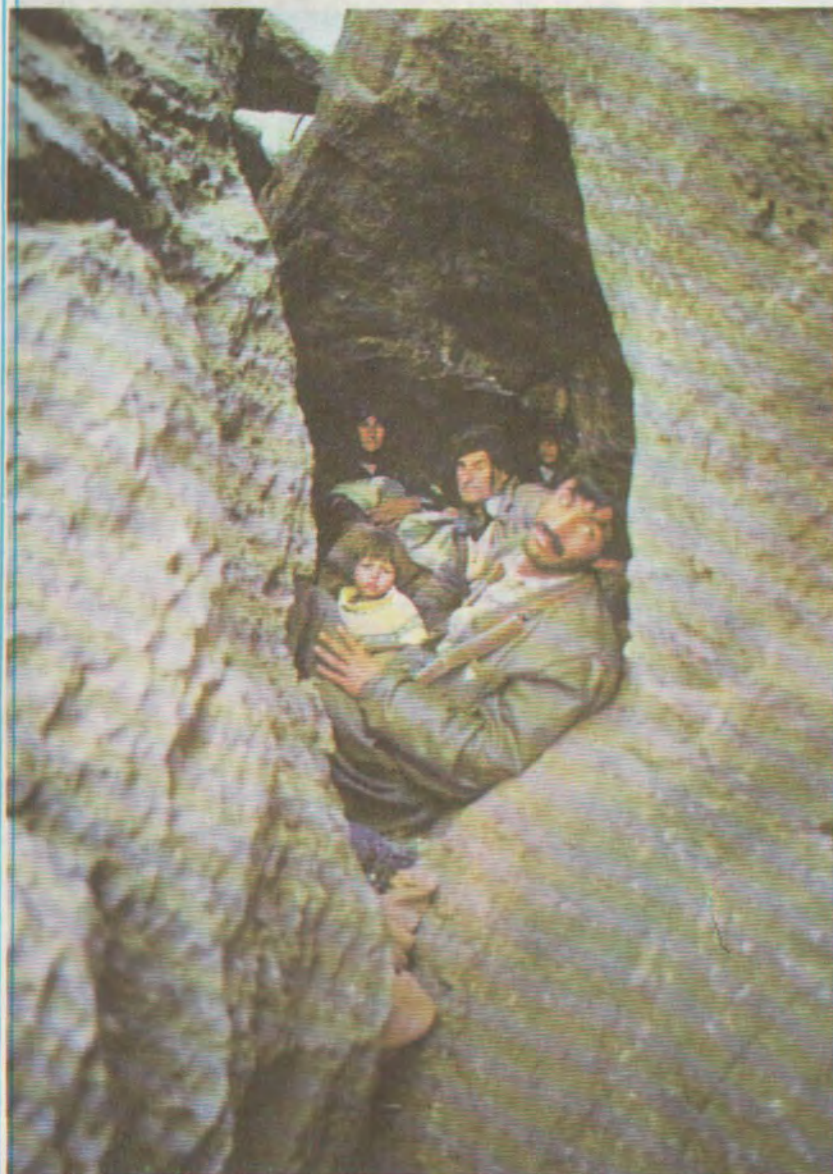
حرکت کامیون در هنگام عبور از جاده منتهی به پاهو، بچه‌های نشسته در بغل مادر را به آرامش دعوت می‌نمود تا اینکه بالاخره پس از آن همه خستگی به خواب عمیقی فرو رفتند.

حلبچه - قبرستان عمومی شهر



.... و سپس شهدا، بدون غسل و کفن، به خاک سپرده شدند.

این نگاهها در درون غار، مبین حدیث جدائیشان از خانه و کاشانه است.





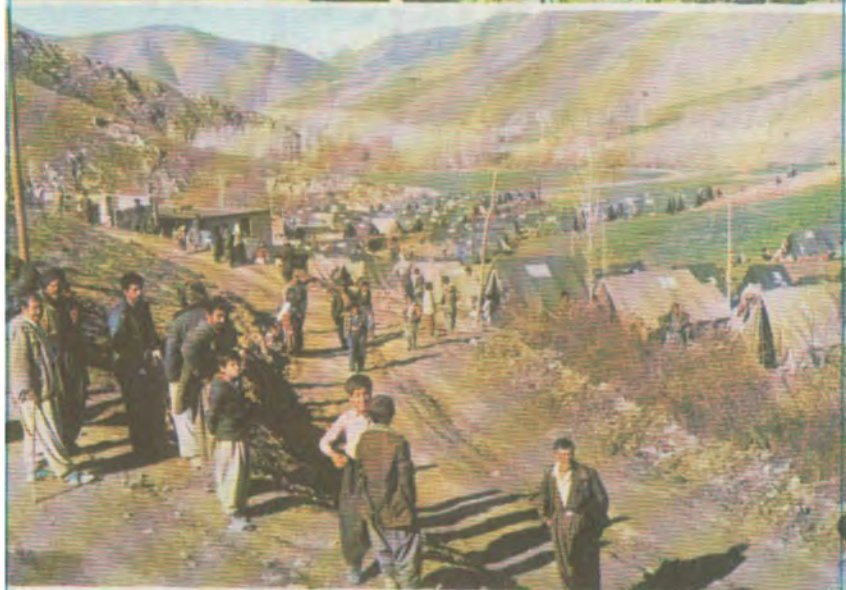
آنها به چه می اندیشند؟!

دوشنبه ۱۳۶۷/۱/۱ - تپه‌های مشرف به شهر حلبچه
.... و آنگاه که رزمندگان اسلام به فریاد مردم رسیدند.



.... مردم پس از آنهمه ترس و وحشت با امنیت و مهربانی آشنا شدند.

مريوان ۱۳۶۷/۱/۱۲



این جماعت، بازماندگان فاجعه خونین حلبچه هستند که در پناه جمهوری اسلامی
قرار گرفتند.

فصل پنجم

به هر صورت به من کمی آرامش می دهد. این هم یک نوع مراسم به حساب می آید. اصل، نیت است که آنهم در اثر برخورد با آنهمه مسائل حلبچه شکل گرفته بود. دوست داشتم مسجد همان نظم روز اول را داشت و همه چیز سرجایش بود و انسان را برای نماز می طلبید. هرچند که نه سقفی از آن باقی مانده است و نه جایی برای نماز خواندن ولی هنوز هم شکوه خود را حفظ کرده است. فرشهایش زیر خاک و سنگ گم شده و ستونهایش در اثر انفجار بمب ترک برداشته است، اگرچه هنوز استوار و پابرجاست و نمای اصلی مسجد را حفظ کرده اند. تابلوهایی که آیاتی از قرآن به رویشان نقش بسته، همچنان روی دیوار خودنمایی می کند. شیشه ها تماماً شکسته و در اطراف پخش شده است. شرشر آب حوض بزرگ مسجد در میان حیاط همچنان گوشم را نوازش می دهد. هنوز چند دقیقه ای به مراسم باقی مانده است و من می توانم یکبار دیگر سری به خیابان بزنم. هواپیماهای صدام از در و دیوار بیجان شهر هم نفرت دارند. اثرات

ویرانی و آتش، تخریب و انفجار حلبچه را به شهر ارواح مبدل کرده است. خانه‌های شکاف برداشته، دیوارهای فرو ریخته، سقفهای فرود آمده، خیابانهای زخم برداشته، درختان قطع شده، مغازه‌های به هم ریخته، تیرآهنهای مچاله شده، تابلوهای ترکش خورده، چهار پایان گاز شیمیایی خورده و ورم کرده، ماکیانهای خشک شده، در فضای خلوت شهر به چشم می‌خورند و دل را می‌رنجانند.

نمی‌دانم هنوز هم می‌توانم نامش را شهر بگذارم یا نه. در حاشیه خیابان، کوچه، خانه‌ها مردم حضور دارند ولی حضورشان بدون صداست! گویی اینجا شهر مجسمه‌هاست و موزه مردم شناسی بر پا شده است. شاید هم زمان در این دیار متوقف گشته. بوی مرگ فضای شهر را در خود بلعیده است. ابر مرگ بر فراز شهر گذر کرده و جان ساکنین را با خود از این دیار برده و جسمی خشک و بی روح بر سنگفرشها به جای گذاشته است. ولی نه، زمان که توقف نمی‌کند، هنوز تعدادی در شهر حرکت می‌کنند. جوانه‌های امید حتی در محل اصابت بمبها هم روبه رشد است. آب در جویبارهای اطراف شهر جاری است و درختها با نسیم بهاری می‌رقصند. اما رقص مرگ، نه رقص حرکت و تکاپوی زندگی.

بازار آشفته شهر آماده غارت است. همه چیز بهم ریخته و بدون حفاظ جلوی مغازه‌ها تلنبار شده است. کرکره‌های فروشگاهها، تماماً از جا کنده شده و در پیاده‌رو افتاده‌اند. جلوی هر مغازه اشیائی خاص به چشم می‌خورد. لبنیاتی، میوه‌فروشی، بزاز، عطاری، مصالح فروشی، لوازم اتومبیل، اشیاء لوکس و لوازم منزل، تا به حال

حراج یک شهر را آنهم بدین صورت ندیده بودم. بمب‌ها با شکست دیوار صوتی و انفجارهای متعدد، تمام وسایل فروشگاهی را به سنگفرش خیابان ریخته و همه چیز آماده غارت گشته است تا کنون هر جنگی که در گوشه و کنار دنیا در گرفته است، رسم بر این بود که ارتش فاتح شهر را تماماً غارت کند و انسانهای شهر را هم به اسارت گیرد. این فرمولی بود که تا به حال پیاده می‌شد، ولی در حلبچه فرمول دیگری اجرا شد. آنکه شهر را تخریب کرد، صدام بود و آنکه باید شهر را غارت کند، برای حفاظت اموال مردم زیر بمب‌های متوالی به نگهبانی مشغول است. جلوی هر مغازه این جمله خودنمایی می‌کند: «برادر رزمنده دست زدن به اموال مردم حرام است، شما مسئول حفظ اموال مردم هستید». این جملات همراه با فطرت پاک رزمندگان، عمل غارت را که طبق آن فرمولها باید انجام می‌شد، خنثی کرد و تبدیل به حفاظت نمود. صاحبان این مغازه‌ها یا شهید شده‌اند یا آواره کوهها هستند.

سکوت بر خیابانهای ماتم زده با آن مناظر جان‌گدازش حکمفرماست و هر نیم ساعت یکبار غرش هواپیماهای عراقی آن سکوت را می‌شکند و هر از گاهی انفجاری مهیب با صدایی کرکننده گوشه‌ای دیگر از شهر را تخریب می‌کند و سپس همان سکوت و آشفته‌گی شهر دوباره خودنمایی می‌کند.

چند رزمنده با قدمهای سنگین، غم انباشته در دل خود را به سختی از کوچه پس‌کوچه‌های شهر حمل می‌کنند. چهره‌ها به گونه‌ای شده که گوشتی تمام ماجرای این چند روز در آنها نقش بسته است.

تأسف تنها لغتی است که از این چهره‌ها خوانده می‌شود. آنان که از کنار چند هزار اجساد در کنار هم آرمیده، می‌آیند، این خیابانها را به دیده‌ای دیگر می‌نگرند، و آن تابلوهای «دست زدن به اموال مردم حرام است» را با نگاهی خاص تماشا می‌کنند. دو قسمت از خیابان «سرا» که محل اصابت بمب است با خاک یکسان گشته و تعدادی از وسایل مغازه‌ها در میان آجر پاره‌ها به روی هم جمع شده است. این دو قسمت تخریب شده، نمای خیابان «سرا» را بیشتر آشفته می‌کند و نمونه بارز جنگ زدگی شهر محسوب می‌شود.

صاحبان این مغازه‌ها از جمله مستقبلین روز اول ورود رزمندگان اسلام به داخل شهر بودند. آنروز همه مغازه‌ها باز بود و کسب و کار با رونق گذشته ادامه داشت. عطش ناشی از چند کیلومتر راهپیمائی، مرا به سمت نوشابه‌فروشی کشانده بود. مغازه‌دار با دیدن تن خسته‌ام فهمید که چه می‌خواهم. پس از یک ماه دویدن در کوه، نوشیدن نوشابه در میان یک شهر پرجمعیت چه لذتی داشت. اسکناسی تحویلش دادم و او با کراحت پول ایرانی را قبول نکرد. شاید اولین بار بود که چنین معامله‌ای می‌کرد. او دینار می‌خواست و من هم نداشتم. ابتدا که نوشابه را از دستش گرفته بودم به این موضوع فکر نکرده بودم. پیرمردی که شاهد ماجرا بود، در حالی که لبخندی شیرین بر چهره‌اش نقش بسته بود، پا درمیانی کرد و پول نوشابه را داد و دستی به سرم کشید و گفت: «خدا نگهدارت.» لذت آن دست محبت بیشتر از لذت نوشابه در درونم جای گرفت.

آنروز کرکره تمام این مغازه‌ها بالا بود و هنوز له نشده بود. همه به

کسب مشغول بودند. گویی حضور آن همه رزمنده مسلح در شهر عید جدیدی را برایشان به ارمغان آورده بود. کم کم خریدهایی هم با پول ایرانی انجام گرفت. چند ساعتی جنگ فراموش شد و شادی دیدار اهالی شهر با رزمندگان فضای شهر را پر کرد. چند گردان از لشکر بدر به راهپیمائی در خیابانها پرداختند و همراه با استقبال مردم از جلوی آنها رژه رفتند. از چند بلندگوی روی جیپ نظامی، طنین مرگ بر صدام و مرگ بر آمریکا، فضای شهر را پر کرده بود و به دنبال رزمندگان مردمی که در پیاده رو جمع شده بودند، آن شعارها را تکرار می کردند.

فریاد الله اکبر تظاهرکنندگان، شهر را در آستانه استقلال و آزادی قرار داده بود. یکی از تظاهرات مردم از همین مسجد شروع شده بود. در بین آنها از همه قشر دیده می شد. مشت گره کرده آنها و چهره های مصمم و خوشحالشان نمایانگر آن بود که از ته دل الله اکبر می گویند. زنهای در کنار مردان مسلحی که کنترل شهر را به عهده گرفته، جلوه واقعی یک شهر به دامن اسلام پناه آورده را به نمایش گذاشته بودند. شوقی که در آن لحظات در درونم موج می زد هر لحظه بیشتر می شد. یک ماه انتظار بر روی کوههای پر از برف و باران برای رسیدن به دشت وسیع و شهر حلبچه، در جوشش این شوق نقشی مؤثر داشت، با این وجود، انتظار دیدن این صحنه های شکوهمند را نداشتم. شهر همراه با مردم طی یک نبرد سخت فتح شده بود و یقیناً صدام تاب تحمل این شکست خفت بار را نداشت. باید منتظر عکس العمل ددمنشانه ای از سوی او بود. این انتظار دیری نپائید و در

ظهر همان روز یکی از بزرگترین جنایات تاریخ بشریت به وقوع پیوست و شهر این چنین شد که اکنون می‌بینم. دیگر باید وقتش رسیده باشد. صدای رادیوی جمهوری اسلامی ایران، حاکی از آخرین لحظات سال ۱۳۶۶ است و مردم را برای آغاز سال نو آماده می‌کند.

بهتر است دوباره به مسجد برگردم تا مراسم ختم از آغاز سال نو شروع شود. مسجد همچنان تنه‌است. اذان ظهر را از در و دیوار ترکش خورده‌اش می‌شنوم. بمباران صدام کسی را در شهر باقی نگذاشته است که برای اقامه نماز وارد مسجد شود. نمی‌دانم رسم مردم این شهر برای برگزاری مراسم ختم چگونه است، ولی به هر صورت لازم است چند آیه‌ای به نیت شادی ارواح طیبه شهدای این شهر بخوانم.

صدای توپ برای تحویل سال نوعکس‌العمل وسیعی در جبهه بوجود می‌آورد. صدای تیراندازی و انفجارهای متعدد از گوشه و کنار جبهه شنیده می‌شود و من تنها در صحن مسجد پاشای حلبچه، برای شروع مراسم، قسمتی از آیات قرآن را با صدای بلند قرائت می‌کنم.

یکبار دیگر آن حوادث جلوییم مجسم می‌شود. نمی‌توانم آن صحنه‌های هولناک را فراموش کنم. مگر گناهشان چه بود که صدام این چنین قتل‌عامشان کرد؟ اثرات بمب‌های شیمیایی آن چنان کشتاری به راه انداخت که حتی فرصت کوچکترین دفاع را نیز از مردم سلب کرد.

پر پر شدن اهالی یک شهر ظرف چهل و هشت ساعت ناشی از پروازهای پشت سر هم هواپیماهایی بود که حامل انواع بمب بودند. ظهر آن روز که اولین قاصد آهنین بال مرگ آمده بود من در ساختمان

حزب بعث عراق بودم. آنجا دنبال اسنادی می‌گشتم که عملکرد این حزب منفور را نسبت به مردم نشان می‌داد. هرچند که از صبح همان روز، مردم وارد این ساختمان شده و همه چیزش را بهم ریخته بودند، وضعیت داخل ساختمان مرا به یاد روزهای انقلاب خودمان می‌انداخت. دقیقاً مثل همان روزهایی که مردم ساختمان ساواک را به آتش می‌کشیدند.

تبلیغات صدام روی این حزب با حداکثر توان پیاده می‌شد. تمامی کتب و جزواتی که بین ارتشیان عراق پخش می‌شد از آنجا نشئت می‌گرفت، و من از همین‌ها پی به ریشه کارهای تبلیغاتی حزب بعث بردم. ناگهان صدای وحشتناکی ساختمان را تکان داد و به دنبال انفجاری شدید شیشه‌ها را شکاند و سپس سه بار دیگر این حرکت ادامه یافت. وارد خیابان که شدم، مردم به طرف یکی از کوچه‌ها که محل اصابت بمب بود، هجوم آوردند. بمب به داخل چند ساختمان مسکونی اصابت کرد و مرا که به دنبال اسنادی علیه اقدامات حزب بعث بودم به سمت خود کشاند. چه سندی گویاتر از خانه‌های مسکونی شهر می‌توانست باشد. چند نفر زیر آوار شهید شده بودند و افراد باقی‌مانده با گریه و شیون عزیزانشان را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند. هنوز نیم‌ساعتی نگذشته بود که دسته دوم هواپیماهای عراق بر فراز شهر پیدا شدند و قسمتی دیگر از شهر را تخریب کردند. از آن پس شهر و مردم بی‌دفاعش بودند و آن هواپیماهای شروری که سبانه به قتل عام خود ادامه می‌دادند. اما وحشتناکتر از آن، زمانی بود که گازهای ناشی از بمب شیمیایی فضای شهر را در هاله‌ای از دود

فرورد و کشتار دسته جمعی مردم شروع شد. مردم برای نجات خود وارد پناهگاه می شدند. ولی دیگر آمیدی به نجات نبود. شدت و غلظت بمب ها به حدی بود که در ساعات اول بمباران، هزاران نفر از پای درآمدند. آنها به حالت های متفاوت در اتاق، حیاط، پناهگاه، کوچه و خیابان نقش زمین شدند. بدین ترتیب، صحنه ای بوجود آمده بود که هر بیننده ای را بی اختیار به گریه می انداخت. گویی عاشورائی دیگر در حلبچه شکل گرفته بود. در یک لحظه قلب بی طپش، گوش ناشنوا و چشم نابینا می شد و همگی در انتظار صدای انفجار بعدی بودند و سپس از یکدیگر می پرسیدند کجا خورد؟ شیمیایی بود؟ این بار کجا؟ آنطرف؟

راکتهایی که از هواپیما جدا می شدند با عجله به طرف خانه و کاشانه مردم شیرجه می زدند. چه عجله ای برای ویرانی داشتند. برای قتل عام مردم چقدر سریع عمل می کردند. از دور که به چشم می خوردند سفید و نقره ای بودند، ولی وقتی سینه خیابانی یا سقف خانه ای را می شکافتند به شیئی سیاه و بدقواره مبدل می گشتند. اما امروز که برای چندمین بار با آن صحنه روبرو شدم تصمیم گرفتم در آغاز سال نو مراسم ختمی در مسجد تخریب شده آنها برگزار کنم، شاید کمی آرامش بیابم. تلاوت آیاتی چند از قرآن به نیت شهدای مظلوم گُرد این شهر، تنها کاری است که از دستم برمی آید و اکنون در حال برگزار کردن مراسم ختم هستم:

خدایا مسجد خلوت است و می توانم به راحتی درددل کنم. چگونه می توان ملتی را که ظرف سه روز این همه مورد ظلم قرار گرفتند، آرام

کرد. مگر اینکه صبر و تحملش را خودت به آنها عنایت فرمائی. اکنون اجساد آن دسته از مردمی که به شهادت رسیده‌اند، در گوشه و کنار شهر افتاده است و آنها که زنده هستند آواره کوهها گشته‌اند. تعدادی کور شده‌اند، تاول تمام صورتشان را پوشانده، از چشمان سرخشان مثل چشمه آب می‌جوشد، خانه و کاشانه آنها یا ویران شده و یا با کوچ اهالیش خالی از سکنه است. خانه‌هایی که زمانی محل تشکیل کانون گرم خانواده‌ها بود، اکنون تنهای تنها مانده است. چگونه می‌توان این همه درد و رنج را تحمل کرد. این مجلس ختمی که به تنهایی گرفته‌ام بیشتر برای تسکین دل خودم است. یعنی چاره دیگری ندارم.

آن صحنه‌های رنج‌آور، حتی برای لحظه‌ای، از جلو چشمانم محو نمی‌شود. کافی است یک قسی القلب به تماشای روستای آنّب که ساکنانش به طور دسته‌جمعی به شهادت رسیده‌اند بنشیند. به محض مشاهده جنازه چند کودک یک تا هفت ساله، اشک از چشمانش جاری خواهد شد. بمب شیمیایی درست به وسط روستا اصابت کرده است و مردمش در میان انبوهی از گاز کشنده بمب، جان به جان آفرین داده‌اند.

از نحوه شهادتشان همین را می‌دانم که ابتدا بی‌حال شده بودند. به طوری که قدرت خارج کردن خود را از معرکه نداشتند. روستایشان میدان نبردی شده بود که صدام جنایتکار آن نبرد را بر آنها تحمیل کرده بود و زمانی که آن جنگ تحمیلی یکطرفه شروع شد اهالی روستا آشفته و مضطرب شروع به فعالیت کردند. ابتدا، دنبال بچه‌ها

رفتند، پیرها را کمک کردند، زنان را از وحشت نجات دادند، احشام را که تمام زندگیشان بود نجات دادند. افسوس که هرچه اثرات بمب شیمیایی به درون بدنشان بیشتر نفوذ می‌کرد، از توانشان نیز بیشتر کاسته می‌شد. پاها از کار می‌افتاد، دستها برای کمک پیش نمی‌رفت، فریادها در گلو خفه می‌شد و مردم هریک در حالتی خاص زمینگیر می‌شدند و سپس مرگ به سراغشان می‌آمد.

خدایا، آیا کسی هم از این روستا زنده مانده است؟ روستای آنَب را می‌گویم. من در این مجلس حتی اسم یکی از این چند هزار شهید را نمی‌دانم. ای کاش یک نفر از اهالی این شهر در مسجد حضور می‌یافت و مجلس شکل رسمی به خود می‌گرفت، مگر نه اینکه مردم این شهر صاحب عزا هستند؟

فضای شهر ناقوس زنگوله‌های شیطان را سر می‌دهد، بلکه فریاد پیاخاسته‌ای را خفه کند که سالها برای شکل گرفتن آن خون ریخته شده بود همه چیز درهم ریخته است. حق و باطل، زشت و زیبا، خوب و بد، مظلوم و ظالم و دنیا و آخرت؛ حق به حقانیت ندای الله اکبر مردم و باطل به وسعت جلادیت صدام که پیک حلبچه گشته بود؛ زشت به زشتی شرارت ابرقدرتها و زیبا به زیبایی چهره کودکان مسموم از بمب شیمیایی؛ خوب به خوبی استقبال جماعت رها شده از جور صدام از رزمندگان فاتح شهر حلبچه و بد به بدی توطئه‌ای که حلبچه‌آذین‌بندی شده به جشن و سرور اکراد مسلمان را با بمب ویران، با خون رنگین و با سم مسموم کرد؛ مظلوم به مظلومیت زنان و مردانی که خونشان سنگفرشهای حلبچه را رنگین کرد و بچه‌هایی که

معصومیتشان اجازه نمی‌داد وسعت جنایت را به آن وسعت تصور نمایند؛ دنیا، دنیایی به پستی همدست شدنش با شیطان، و آخرت، آخرتی با روز محشرش که پناه جمله شهیدان این شهر است.

چرا؟ چرا این چنین شد؟ چه می‌شد که آن استقبال گرم مردم از رزمندگان همچنان گرم می‌ماند؟ چه می‌شد تاریخ این قسمت از نمایش مظلومیت را نمی‌طلبید؟ چه می‌شد جشن‌هایی از ظلم چندین سالهٔ صدام، با همان فریاد الله اکبر به دروازه استقلال می‌رسید. چه می‌شد صدام حتی برای چند روز شده به مردم حلبچه حق نفس کشیدن می‌داد و شهر را مسموم نمی‌کرد تا الله اکبرشان آزادی را آذین‌بندی نماید؟ چه می‌شد اگر این چنین نمی‌شد؟

چرا وقتی مردم متکی به خدا قیام می‌کنند، تاریخ به گونهٔ عاشورا تکرار می‌شود و خشم ابرقدرتها با چکمهٔ یزیدیان پای به میدان می‌نهد. چرا هنوز هم کفار با مکیدن خون مظلومان، نیشخند شیطان را بر چهره به نمایش می‌گذارند؟ چرا؟

چرا حلبچه که به مدت یک روز بیش از پنج هزار رزمندهٔ اسلام را در آغوش محبت خود جای داد، باید در مدت دو روز در فضای مسموم، بیش از پنج هزار قربانی بدهد؟ چرا ابرقدرتها بچه‌ها را به جنگ می‌طلبند؟ چرا در قرنی که چندین سازمان مدافع حقوق بشر(!) در حیات دنیا خودنمایی می‌کنند باید بزرگترین جنایت را شاهد باشیم.

در کوچه پس‌کوچه‌های حلبچه ابتدا بمب بارید و سپس رعب و وحشت کاشته شد. آنگاه جمعهٔ خونین دیگری شکل گرفت و

شهادت، یکی پس از دیگری. حلبچه آن همه توطئه را به خود دید و به مردمش گفت: «ای کاش سیرت معصومانۀ کودکانی که در کنار محبت مادر و عطوفت پدر جان به جان آفرین دادند، به گونه ای در جای جای پرونده انسانیت شهر ثبت می شد و به سیمای فرزندگان تاریخ زینتی دیگر می داد»، اگر چه مطمئناً خواهد داد.

صدام که نه غیرتی در درون دارد و نه آبرویی در برون، با شهادت آن اکراد مسلمان، گامی دیگر به جهنم نزدیک گشت و قدمی دیگر از مردم دور شد. دوریش از مردم را شهر حلبچه فریاد می زند و نزدیکی به جهنم را لشکرهای شکست خورده اش در میدانهای نبرد.

آنگاه که دیده به دیدار شهدای بمب شیمیایی می نهی اشک ریختن تنها ره رهایی عقده از دل می گردد و آن صحنه را تفسیری دیگر از مظلومیت می پنداری. چرا اشک جاری نشود؟ چرا وجدان عذاب نکشد؟ چرا آنها را آزاده ندانست؟ چرا حلبچه را پیروز نخواند؟ این همه جنایت و کفر را چگونه می توان تحمل کرد؟ این همه انزجار مردم را چگونه می توان درک کرد؟

هر چند، ویرانه های این شهر مرا به یاد ویرانه های خرمشهر، هویزه و مهران می اندازد، اما باز هم به گمانم می توانم او را همچنان دعوت به ایستادن نمایم و بگویم:

«حلبچه به مقاومتت سوگند که اگر با آن همه مشقت و سختی، آواز زندگی را بخوانی خواهی ماند. حلقومت می تواند حتی در میان چنگال شیطان بغداد سرود رهایی بخواند که اگر بنای مُردن داری ایستاده بمیر، همچون شهدایی که شاهد بودی. در این صورت فرزندان

آواره‌ات در فردای قیامت به توافختار خواهند کرد و بر ویرانه‌هایت
شهری آبادتر بنا خواهند نمود. شهری زیر آسمان آبی بدون کرکسها،
بدون علفیها... بدون جغدهای ویرانه، بدون بعثی‌ها، بدون...»

به‌راستی حلبچه اگر نمایی چه کسی از حماسه‌ اهالی شهرت
نگهبانی خواهد کرد. تو بمان تا شاهد و مراقب باشی تا داستان
ساکنانت را درست بگویند و درست ثبت کنند. حماسه‌ مردان و
زنانی که بی‌خبر از همه‌جا از پیروزی سپاه اسلام شاد بودند و
می‌خواستند با آرامش و امنیت در خانه، زندگی تازه‌ای را از سر بگیرند.
زندگی بدون حضور بعثیهای درنده‌خوی.

بمان و از هجوم آن دود سفیدی که در یک آن تمام اعصاب را
خشکانده بود بگو. بمان و از قصه تلخ گاز سیانور و کشتار دسته‌جمعی
همه‌ کسانی که حتی قطره‌ای خون از دماغشان به زمین ریخته نشد
بگو.

و اگر نمایی، ترس از این دارم که شاید وحشتناکترین و
زشت‌ترین اوصاف برای بیان این جنایت، درمانده شود و این قسمت
از تاریخ مستضعفین را هم قلم به‌دستان کج اندیش بنویسند. لااقل تو
مسجد پاشای حلبچه که اکنون مهمانت هستم، تو بمان و از این جنایت
بگو. شاید حتی ستون زخم برداشته‌ تو که خانه‌ خدایی در تبیین این
مظلومیت کافی باشد.

این مجلس سخنران ندارد. جای امام جماعتش خالی است.
هرچند که محل اقامه نمازش مورد اصابت یکی از راکت‌های
هواپیماهای عراقی قرار گرفته است، اما اگر سخنران حضور یابد،

می‌تواند روی انبوه همین خاک و سنگهای به رویهم انباشته در وسط صحن مسجد، نشسته و روضه بخواند و شام غریبان طفلان امام حسین (ع) را به آوارگی مردم حلبچه پیوند دهد. فاجعه حلبچه با هیچ چیز قابل بررسی نیست، جز با حماسه عاشورا. و من می‌دانم که امام حسین (ع) یقیناً خود را در این عزاداری شریک می‌داند.

قرائت آیات قرآن را هر لحظه با صدای بلندتری ادامه می‌دهم. این عمل به اراده خودم نیست. هرچه آن صحنه‌ها روشن‌تر جلویم مجسم می‌شود، تُن صدا بالا تر می‌رود. کاش می‌توانستم بلندگوهای مسجد را به کار بیاندازم. شاید آنوقت همان افراد محدودی که هنوز از ترس، در کنج خانه‌ها یا پناهگاه‌ها هستند، صوت قرآن به گوششان می‌خورد و به اینجا می‌آیند و به جمع من تنها می‌پیوستند.

در یک لحظه به یاد پیرمردی می‌افتم، آن روز که هواپیماها بدون وقفه می‌آمدند، سر چهارراه جلوی مسجد فقط یک پیرمرد با خیال راحت نشسته بود. شهر زیر بمباران عراقیها می‌سوخت، ولی او حتی کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. او همه ماجراهای صدام را به بازی گرفته بود. از میان پنج بار بمباران فقط یکبار راضی شده بود که همراهم به پناهگاه بیاید و آن یکبار هم برای دلخوشی من بود.

حالا اگر همان پیرمرد هم در این مجلس ختم شرکت کند، کافی است. او به اندازه تمامی شهر شهامت داشت و دنیا را به بازی گرفته بود. حال نمی‌دانم کجاست. اگر این مجلس مداح داشت خیلی باشکوه‌تر برگزار می‌شد. مداح را به محله‌هایی که افراد آن محله‌ها در

گوشه و کنار خیابان افتاده اند، می بردم و او برای هر جسد که خود یک مرثیه است، مرثیه ای می خواند. ولی این فاجعه آنقدر رقت انگیز است که احتیاج به مرثیه ندارد. با دیدن اجساد این همه انسان حتی دل سنگ هم به درد می آید.

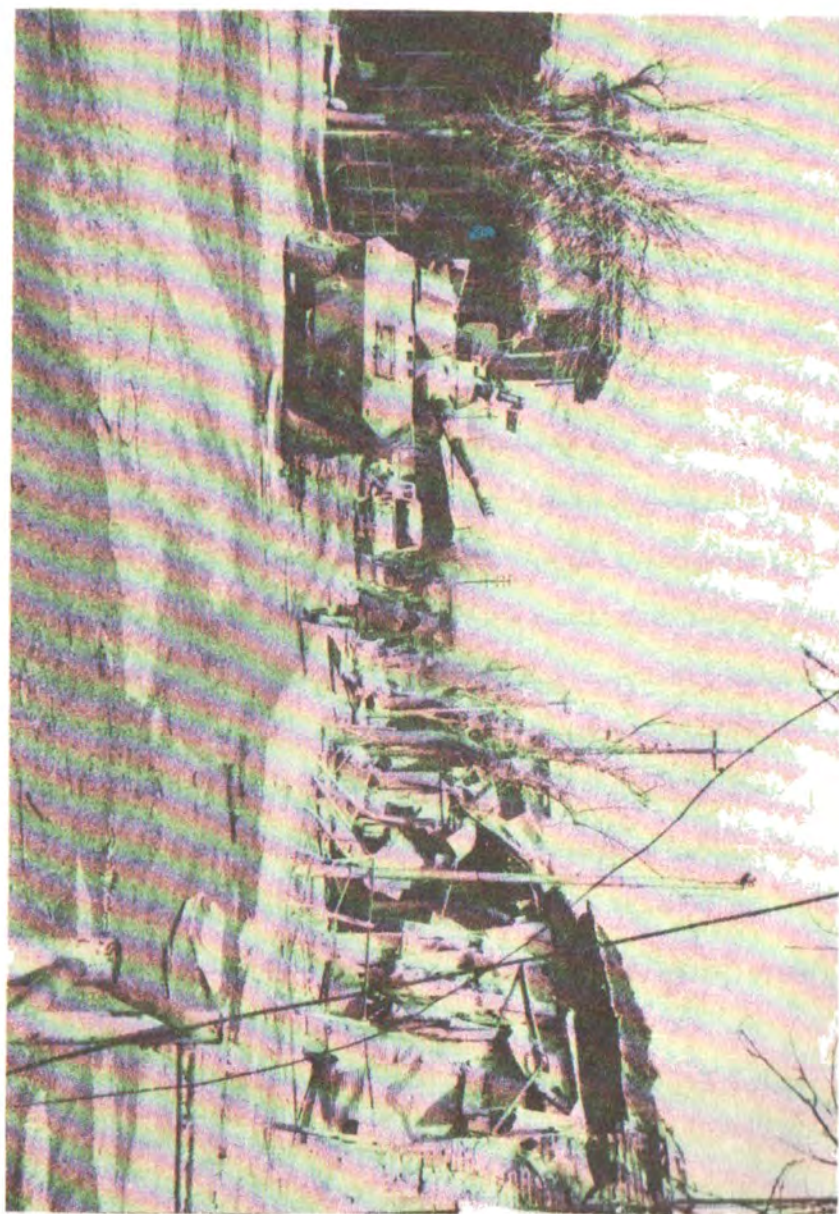
خدایا چه خبر شده است؟ چرا اینجا همه چیز تغییر کرده است؟ انگار هزاران روح در فضای این مجلس حاضرند. خدایا اینها از کجا آمده اند؟ چه جمعیتی؟ چه عظمتی؟؟ انگار محل ورودشان از همان سوراخ چند متری تخریب شده از راکت هواپیماست.

اینجا چه باشکوه است. این همه انسان از کجا آمده اند. گویی مجلس به گونه ای دیگر برگزار می شود. دوست دارم با صدای بلند سال نورا به آنها تبریک بگویم. دوست دارم بدانم چگونه صبری از طرف خدا به آنها رسیده که این چنین آرام هستند. دیگر آثار تخریب مسجد در میان این عظمتی که حس می کنم رونقی ندارد. مسجد را مگر می توان با بمب نابود کرد. مسجد از معنویت و تقدسی برخوردار است که عوامل فیزیکی یارای برخورد با آنرا ندارند. آن مسجدی که خراب کرده بودند، «ضرار» نام داشت نه این مسجد که محل قیام عده ای مظلوم علیه کفار بود.

پایان مراسم نزدیک است و باید پنج بار بگویم: «آمن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء»

آمین یا رب العالمین

حلیچه - محله سرا - جمعه ۱۳۶۶/۱۲/۲۹



حلبچه — محله سرا — چهارشنبه ۱۳۶۶/۱۲/۲۷



تصرف شرطه (شهربانی) بدست مجاهدين عراقی

هنگامه ورود رزمندگان اسلام (مجاهدین عراقی).... هنگامه دیدار مردمی مظلوم
یا فریاد ریایشان بود.



حلبچه — محله سرا — چهارشنبه ۱۳۶۶/۱۲/۲۷



عکس بزرگ صدام در مقابل شهربانی ... در آنروز دو مکان به آتش خشم مردم سوخت



و تنها میخانه شهر که روزگاری محل میگساری سران حزب بعث در آن منطقه بود.

حلیچه — محله پاشا — چهارشنبه ۱۳۶۶/۱۲/۲۷



حلیجه، جمعه ۱۳۶۶/۱۲/۲۹



شهرس از حمله وحشیانه صدام اینچنین ویران شد.

حلیچه — جمعه ۱۳۶۶/۱۲/۲۹

«دست زدن به اموال مردم حرام است»



این شعار بر هر در و دیوار شهر حکم نگهبان را داشت.

ای کاش به جای مداوای زخم این کودک، پی به راز نگاهش می بردند.



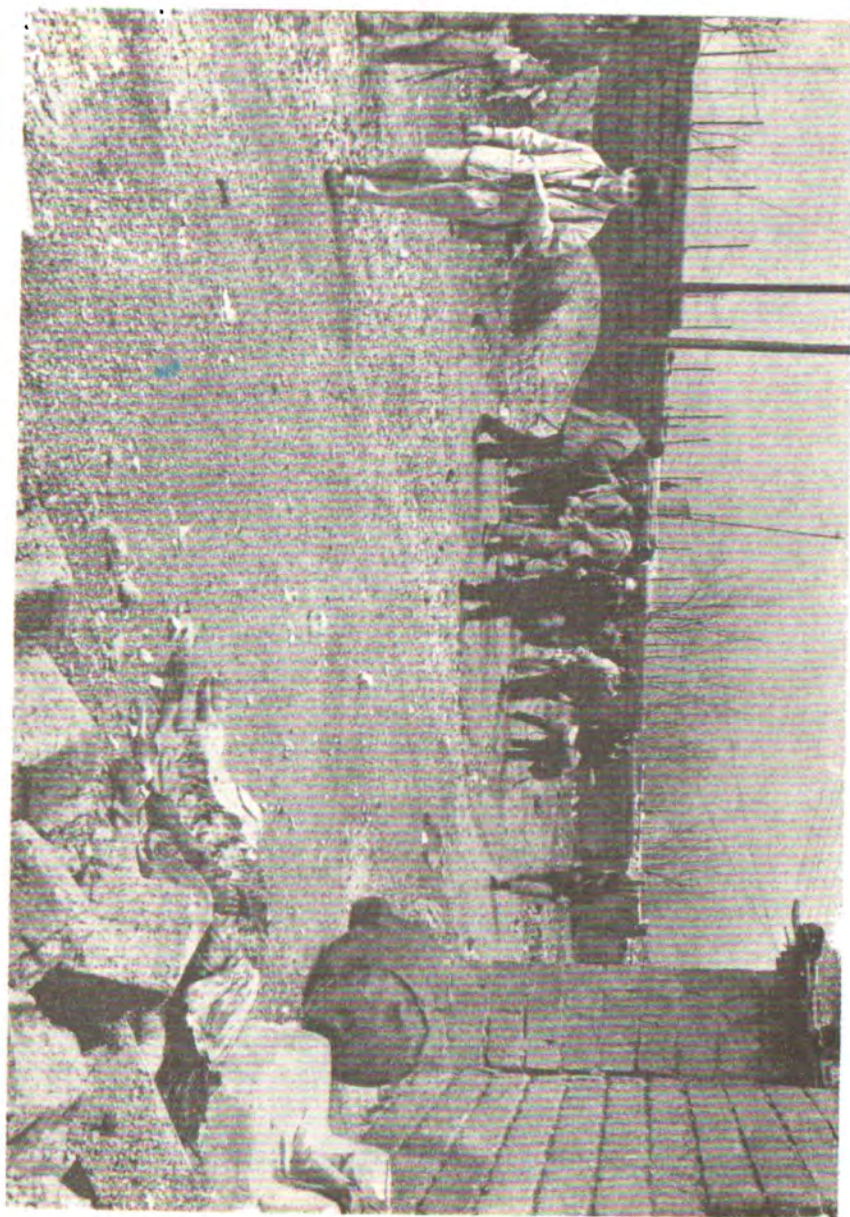
چه فرق است بین آنچه که اینها دیده‌اند و آنچه در جهان منعکس شد.





نیمه
دوره
پایه

نگاه این خبرنگاران غرب و شرق به چیست؟! ۳۰



.... و آنگاه که این جنایت هولناک از حلقوم مظلوم جمهوری اسلامی در دنیا طنین افکند، صحنه‌ای فجیع‌تر از هیروشیمای ژاپن در ذهن مردم دنیا نقش بست، ولی سکوت محافل بین‌المللی در برابر این حرکت غیرانسانی، در فضایی از شک و تردید، همه اذهان را به این فکر فروبرد که: «چه ضمانتی است که چنین حرکتهای هولناکی از طرف ابرقدرتها تکرار نشود!!»

به راستی چرا محافل بین‌المللی جهان اعم از سازمان ملل، شورای امنیت، دولتهای طرفدار حقوق بشر و شخصیت‌های برجسته جهان، فقط در حد محکوم کردن و بخاطر صرفاً ظاهرسازی، اول با مردم مظلوم گُرد همراه شدند ولی سپس همه چیز فراموش شد؟ چرا عاملان این جنایت به سزای اعمال خود نرسیدند؟ آیا مردم مظلوم حلبچه به حقوق خود دست یافتند؟ آیا این عمل وحشیانه و آن عکس‌العمل سازشکارانه طرفداران حقوق بشر دنیا را می‌توان در چهارچوب عدالت بررسی نمود. آیا مبارزات مردم کرد مسلمان به همین جا ختم خواهد شد. یکبار دیگر وارد منطقه حلبچه شدم بلکه جواب این سؤالات را دریابم. هنوز هم در شیارهای سرسبز منطقه انبوه جمعیت به چشم می‌خورد. آنها حداقل امکانات خود را از منزل به آن شیارها منتقل و زندگی را به گونه‌ای دیگر شروع کرده بودند. گاو و گوسفندانشان در چراگاه می‌چریدند. مردان مسلحشان به نگهبانی از منطقه پشت سنگر نشسته و زنانشان در زیر چادر یا غاری کوچک در تلاش بودند که نظم مجددی به زندگی ببخشند.

در کنار تعدادی که دور هم جمع بودند نشستم و گفتم:

— قصد دارید چه کنید؟

مردی روحانی با محاسن سفید که به نظر می‌رسید از جمله معتمدین منطقه باشد چشم به دشت و تپه‌های سرسبز دوخت و گفت:
— مبارزه ما با صدام تازه شروع شده. ما در دل این کوهها زندگی می‌کنیم و تا نابودی صدام مبارزه خواهیم کرد. به ما پیشنهاد داده‌اند که به اردوگاه منتقل شویم، ولی اردوگاه، مردان ما را تنبل و زنانمان را از مبارزه دور خواهد کرد. ما همین‌جا خواهیم ماند. مسائل اقتصادی‌مان را توسط این احشام حل خواهیم کرد و از مقدساتمان نیز در پشت سنگرها دفاع می‌کنیم.

و آنگاه در حالی که عکسی را با اشاره نشان می‌داد ادامه داد:
— از این پس ایشان رهبر ما خواهند بود و یقین داریم که در هیچ شرایط ما را تنها نخواهند گذاشت.

آن مرد با آخرین جمله‌اش، چشم به عکس کوچکی از حضرت امام خمینی دوخته بود و من تا مدتی به نگاه عاشقانه آنها خیره ماندم.

حلبچه ! به مقاومت سوگند که اگر با آن همه مشقت و سختی
آواز زندگی را بخوانی، خواهی ماند. حلقومت را در میان چنگال
شیطان بغداد به خواندن سرود رهایی دعوت می‌نمایم همچون
رهایی خرمشهر، هویزه، مهران و دزفول. و اگر بنای مُردن داری،
ایستاده بمیر، همچون شهدای کوچه پس‌کوچه هایت. ولی تو باید
بمانی.

بمان تا زندگی بدون جای پای بعثیان در درونت شکل گیرد.
بمان و از هجوم آن دود سفیدی حرف بزنی که در یک آن تمام
اعصاب را خشکاند.

بمان و از قصه تلخ گازسیانور و کشتار دسته جمعی بگو.
.... و اگر نمانی ترس از این دارم که شاید وحشتناک‌ترین
اوصاف و کلمات برای بیان این جنایت درمانده شود و این قسمت
از تاریخ مستضعفین را هم قلم به‌دستان کج اندیش بنگارند.
پس حلبچه تو باید بمانی. این دیگر مانند جنگ، تحمیل نیست
که یک دعوت است و با قبول آن دیوار بلند استقلال محصوریت
خواهد کرد....

فرازهایی از کتاب

مرکز نشر مکتبی بجا

